

۱۴۵۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان شتری

مؤلف

موضوع تألیف

مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر ۱۵۰۳۱

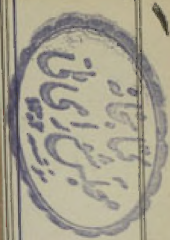
۱۵۰۳۱

بازرسی شد
۳۷ - ۶

۱۱۲۵

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۳۷ - ۶



مختصر است از شرح احوال امیر شمس الدین محمد بن طغرل که یک مرتبه از

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن شریفش از ابراهیم بخشش شتر پریش از خاک پاک شیراز از طرف ما و
 دستگیر ازاد به بخش بویچه و وقایع کثرت و طایفه صغیر و کثیر و مشهور
 و دوطرف سی و شش ایله از ارض آق قس حضرت ضاعیه آلف تحیه و نشانی است در کتب
 و محضره مشهوره قدس از شهر هجرت غلبه و در کتب مشهوره حضرت قطعه

ابوالمظفر نصر ناصر الدین شاه	کویه شمس ملک در ایش دیار قوت
میان کیمه شاهان بقدر عهد	بیک طریق و یک رسم و یک قدر قوت
فرزنده در دولت و جلال	هزار بار قوت صد هزار بار قوت

که در آن لایم بصره و مملکت و کوشا و لار اشتغال داشته باشند
 بهر بزرگ تمهید یا رشتن را ده کا که حکم بطله در قطعه است

مراد سلطان محمد از تخت کوه او پدر ازین روسلطان را در کوشش

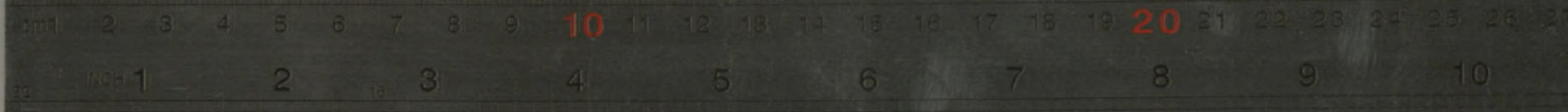
راه یافت اول مرتبه بواسطه جاب این قطعه نصیب گرفته بجهت شهر سنکر

سنکر باب قره خان ظاهر بود	ناز میخانه و می نام و زن خواهد
هر چه گویند برویش بر سنکرا	گویم این برج به پشت چاه خواهد
چشم آید بدین لنگره کمنه صحر	تا دم صبح قیمت کزان خواهد
کز شهر اودود صد بار با حکم خود	ما هانیم و بهیم همان خواهد
پدرم بند حکیمان بنم کرد بکفت	فتح این شهر ترا قطع مان خواهد

در کوشش جعفر قلیان سرتیب نصره الملک میر اسکندر خان سردار در بنام
 سالار بود و پدر از شهر سنکر در لشکرگاه سلطان بجای از زبان جعفر قلیان

این جواب سنکر را می میر از شهر در لشکرگاه محضره از زبان دیگری

تا جهان را خداوند جهان خواهد بود	سرمه قدم شاه جوان خواهد بود
ناصر الدین شاه غازی در عدلشن	هر طرف باز در افرح و امان خواهد بود
اشنسا که فیروزی و قبال ظفر	در کابش به وسال روان خواهد بود
بهر سزنی و قدرت بچین خسرواد	ما هان بنده که بهیم همان خواهد بود



سر زش کرد خود را بزرگوار چاند	سکرمای کمال قوه خاں خواهر
بخت غم شسته اگر کم یار شود	خیوق و مرد مقررگاه یلان خواهر
ور شود حکم با خواه پیشگاهش	نه بر نه بقدم بلکه بجان خواهر
طاعت ما چو جان در برده است	ز داین فلق چه حاجت بیان خواهر
پس ازین فتح علم غم عدو محض	رنگ باغ ارم و صحر جان خواهر
ز خود ان بجهان نام و نشان کم	تاز میخانه و می نام و نشان خواهر

پوزخاں سرپ سوار که سر کرده نادر و باهر طبع رغب بخت
 دو جان در یک قالب بجهان این قطعه جواب سکر را بنظر غم نذر
 با خوار شتر شتر رفته بخارش سپه فطرت نهاده کامکار کرد
 در جگر که نا جویان محو شده همواره والا برودن مدح و غزل محظوظ
 بعد از ششماه با قبال بنده پادشاه طایفیان محمدول و مکتوب شده مقدس
 مفتوح گردید قضیه در فتح و نصرت حضرت والاشته سرور شد

از غم تو و خون اله ایلاک	شد کار و ادوات شاه ایلاک
خوشید طغیان فوج از شرق	شد روز بد اندیش سیاه ایلاک

هستی تو مراد دل سلطان و دین	نام و لقب تو است گواه ایلاک
-----------------------------	-----------------------------

بصله و جایزه ملوکانه سر فرزند بعد از افریدن خراسان از غنای
 و نظم یافتن اهل سال حضرت والا از حکمرانی مغرول و شاهزاده
 و نامفرا با وزیر نظام منصوب شده بخراسان آمدند خورشید معروف است
 والا و با چاکران آنحضرت مانوس شده بود در سنه یک هزار و سیصد
 از خراسان بعد از آنکه بجهت سرالاه در محضر از اقاخان صدر اعظم

که بظفر به از اراد و فکر	چنانکه بود در لایم خوشین حساب
--------------------------	-------------------------------

شرایب گردید بعد از آنکه قضیه غریب و دایه طبعش بران دستور
 کمال دوست مداح پرور گفتار شد بهر زاطه هر دو پایه کف و تقریر
 شرح احوالش با چنانچه قضیه در کج شایگان نوشت در آن لایم خسته
 بعد از احوال ادیب الملک قضیه شایگان را بحضور شاه شاه
 روحانده میرسانید و جایزه و زور هر یک یک گرفت میرزا شتر دران
 انجمن شایه غلام بجهت تقدیم حضور بهای و یک و شش است
 کفتم لب خوش است شکر به خوشتر

کفتم لب خوش است شکر به خوشتر	کفتم شکر چه فایده گفتار خوشتر
------------------------------	-------------------------------

بعض رسانید ادیب الملک بحضور برده در جمع شعر امرو انجام شانه
 در آن انجمن همه ادبا و شعرا و فضلا حاضر بودند نیز اجلاس فوخر و عری
 خدا را میکرد و بنی غم پر دو مستغنیان مغیر الملک چه بنطق در آمده و
 امروز در حضورش نماند این شعر را بهجود و مستغنیان عرض کردم **فروغی**

ز نقبه جوانه رفتن غزله آمد	عاشق شده بر همسر سپید بدن
با آنکه همه ضحک بکند ز نش را	ز نقبه قاده است بد نال زن

این قطعه را فروغی در بهجود و مستغنیان تغییر گفته

با فرمای اندر سر موس بکبک است	کز صفت ترش همه آفاق بکبک است
در بهیکه او جانوران همه شرم کند	از بهیت نخوس شتر کاو ملک است
گفتم دم از دیر بهی کون ز نش را	اگر چکنم چاره این قافیه بکبک است

و بهبه شعر خطاب نموده که در بهجود تغییر فرماد و کسید شتر را کاو قنبر و ک
 ادب فوخر و عریش زدیک خود حیرت نمهر بر خلاف خواش انجمنی
 نافع ترجیع بند مفضل و بند ترجیش این است **ترجیع بند**

نخت باید کادن زن فوخر را	از آن پس زن خاقان در عرا
--------------------------	--------------------------

در بهجود رشته نظم کشیده بنظر حسن نیز در میان خود متخلص بسط در رسانید سپه
 افتاد همین شعر را در دست امیر خور بنظر افروز طوکانه که رسانید بهجود شتر
 اشرت شد در قصر جبار بن موبست عظم و سعادت کبر سر از کوه
 در ستایش محضرت اقدس و شاه قصبه و غم و عرض بهجود با جهان جهان
 لغت از حضور ظلال الله بکشت از در خوشنود و وزان در آمد در
 حد اقامت افکند بش از اکان بزرگ و بیزاد کان عظم مصائب
 کردید جام لطفه اقلید در حقیقت تری و دله لغت شار الیه در
 که حکمران داشتند با فامات شایسته شتر را در از میفرمودند شتر
 معروف آفاق و قبول خاطر همه اهر دانش گردید **بیت است**

همچو معجون تلخ و شیرین است	جه و دهنش بجام اهر است
چاره را کان کمال و فضیلت	بسیخ نوبت زننه شام و سحر

بعد از سرودن ترجیع بند فروغی و خاقان دروغی آن شعر را در کعبه
 بزرگان شتر شده امتیاح می نمودند در یک عید دیگر از عید و بشاره
 میرزا کاظم خان نظم الملک و صدر شهریار بهجود در بهجود و خواناری

که بتعارف نوحن مهربانی دار چینی در مجلس و محافل در می آمد چند شعر به نوحان
مشتی ترجیع بنی و کثیر داشت اینست در بهر سرور گفت **ترجیع**

ای سرور این کشف سنجی است : این مهربانی دار چینی است

عین الملک که منصب خوب لداری شایسته با وی جو این ترجیع بنی
بنظر انور ملوکانه رسیده ام و مقرر شد چنانچه در عهد سلطنت شاه منصور
مسکین و نث حلی که دوش مقرر بود به حضور شاهانه حاضر شده بیکدیگر
بجو میدادند مشتر و فروغ و سرور مایه یکتبه بجنوب بارگ این خسرو و کار
تشریف جسته خاطر بهای ناله را از اشعار مطایبه خورشید غنایه فروغ از این جن
مرض شده بعد از ده روز بر تختان نخل پیوست و سرور و خوب را کجایت در حال
انجمنان گردید محسن میزد از سر بر خور محض شوق بجهت شتر این شعر را **قطعه**

ای شتر در بنگ شعر و شعی	چون هر دماه بهتر اگر شتر شدی
از شعر خوب و گفته رنگین پر بها	روقی و از کار که شتر شدی
طبع تو هست و کلام و حافظه پذیر	زین روی شوره در مهر شعی شدی
در میگاه خسرو محمود پاسبان	چون فروغ و عجبی و عجب شعی

از

مشتی بعد از شتر اندک اندک زردی می انداخت بجهت دعا کوی عجب شتر
شهریار روی عجلای عرب و مختصات عجایب آورد پس زردینه **مقصود**
و اذن در خضر از نامه چهار در و دوح فاس آلبا عرض نموده **دو اراج**

از سر کوی قوت با چشم گریانم	با دلی عین و با فریاد و افغانم
باشم در دل هوای کوی فرزندت	حالی از که بلا سور خرابانم
دیر کا هر شده در دور قاده ام از دور	سوی درگاهش کنون نهانم
لطف تو خواهم که گردید در دوستی	ز آنکه فرم در این سفر خجسته ام
همیشه کلمات و کرد بد بهشت	از بهشت کنون به سیر ملک شرفم

بطهران در جهت نمود یکماه نگه داشته با کمال خوشی از بازنده سال محبت
و طریوی بارض اقدس نهاده بعد از شرفیای آن هتان ملک پاسبان
و شکر گذاری و دعا فرمودند آن لغت صلوات بر کبار آورد و خویش
و نیز بزرگوار قضا آسمان هان سال قحطی در هر سال رخ نمود شتری
در رعایت و دودمان خود که بهت بریان بسته همه بکننداری کرد و نصیب الی
و ذخیره تمام پادشاهان که حشمت الله و له از لایات فرمان مغرول و **حضرت**

حام استظه منصوب اندیشه نه بخت شتر از خواب سر برداشت تهتیت
در دو و لغت حقیق این شعار را بر سر و بعضی خصوصیه **قصیده**

منت از دگانه ی سوی مرغان	مشکلات فوق را نبود
این چون شهرت کز آب دم	پاک از لاکت وجود
تا زین کشور نهاد در در ملک	دست ظلم بدکش کرد ویران
تو توان چاره کرد اهر تی را زانکه کرد	چاره فو غویان موسر این عمر
زین پس در نه کان رایتی خواهی	از تن ترکان بکوه و دشت

این قصیده طو لانی است شتر در زیر سایه موبست و الا به که چند
کرد تا لکه بواسطه بعضی غرضها نفی مشیه الدوله صدر اعظم دولت
مغول کرده و شهاب الملک شهون را که نظام الدوله اش کرده
ارض آفتاب رسد و نه سخت در مین در خوش بر چاکران غم نیز سخت گرفت
شتر شتر ادوات شریف حضور و الله شده باین شعار ظاهرش **مقطوعه**

ای میرمه راه بدل محنت لایم	زیر که توئی آبروی دولت
تا احمد غمت ز رفتی بوی غار	هرگز نهادی بر عرش بیکام

در سلطنت شه توح می وردی **ب** باقی می استر خوت حمام

بعد از حرکت موکب و الله ز فرسان بطرف دار الخلافه شتر سلاست
را کاش از دست نهاده در **۱۲۹** با اردوی عم شاه روده کردید
پس از نیت چهار سال شنا جو درین راه بصدد دستخط و الا در چاکری
و سر فرمان مقرر سر فرار شده بعد از ورود و در ان شهر نهاده در کا
اقدس شهر بر سر فزونی ن ترغیب بودند و این مدراج بعبتات یجات
روی آوردند یک سال در دناک پاک بر برد خیم حجت کرد و خیال
جمع لوری شعار غرافاده در کج غزل نموی کردید بچیز از اینکه
روز کار بدام عشقش بسلا خواهد نمود خوب گفته اند **بیت**

از پس پناه و پنج عشق ازو کردید	از روی رفته بود باز بد و رو نهاد
بر پیری مس فروش سخت گفتار	دانش و عقد و خرد و دود بکایت

بعضی کاش نه مفروش تلقی خاطر بربینه قریب سال بتاشی
منظور روز را شب می نمود و یکس ظاهر سخت و گفت **قطعه**
عشق شتر است در جبرید و محرم **ب** عشق از زینت در جلف هم

عشق سلطان سر پرده ملک قلم است : محرم اندر محرم عشق بجز آدم نیست

از اینجا که پیوسته بوالهوسان و غیبار و کینند تا ناظر و منظور را از هم دور افکنند رقیبان معشوق شتر را از طردان بکشان فرستند
این عاشق پچاره چندی بدر و مفارقت و دروغ مهاجرت صبر نموده با غلغله
از یک جوکارش بملاکت اینجا رسیده در صفات حسن و جذبات
عشق و رفته عاشق تصنیف نموده است هزار بیت شنوی بطرز سولوی بی
سروده که از خلوت قبول هر ذوق است و الفاظ آیدارش گوش و کون
شاید آن ربکبای گوشوار و طوق چنان در دلاله بنواصی مکرر است از
دریای طبع پرده آورده در آن دفتر ناله بر مایه جبر است هر جبر است
و بهای نماند بقیه تصرف بیکس در نیاید این همه صرافان خلق و نقد دکان
مستقند که میزد شتر در دفتر مطیبه انور سواد است و سوزن نهانه در مدح
و غزل نظیر محمود و شیرالدین ارمایه هرگاه آن سخنوران در نیمه بودنی
نزد این سخن سرمانند سوسن با ده زبان خولوشی گزیدندی عاشق است
صافی حقیقه که شراب محبت از دست ساق به چشیده و مضمون المجازة

الحقیقه سال گذشته غنیمت سفر که معطره ریشنا و خاطر خود سخته بوی

معشوق بکشان رفت منظورش بود که آمد این دوست را بر روی بیت

ای دوست عشقت همه مقصود من است : کاخر فرود دل را بوی کعبه نشاند

المنتهی در کشتن آید است : با خیر سعادت بقصود رسد

از اینجا بصفهان و بشیر از بند زبیر شهر بجزار نشسته بکعبه مقصود در دانه کرد

بعد از لام عمره و حج بدین طبع شتافته از راه جبر نخود و کجیم مولای نقی

و نجف اشرف را نیکو دل بعد از طواف بیت آمده در اماکن تبرک که برسد

چند است در محبت کرده در ملک مداحان دولت ابدایت محو است

چنین بنده را از نس ناله با شعر این تاج احج جو بعضی از کفار را بکشان

نظم شادری دفتر بکشان و در باب خبره را یاد کار که داشت

در زمانی کنم در محاسن گفتار

که هر چه گفتیم بآینه هزار چند است

نرجع بند در جو فروغی و خاقان دروغی است

خوش آنکه بخت کشته زنی سزایم	چرا که آمدن ملک ری حرامم
مقیم تا شده ام اندرین خجسته ديار	درست گوئی و رقیه و بند و زندانم
بناشدم بجهان غیر شاعری هنری	درین هنر نبود سود غیر حرامم
کسی زین نکرده شعرونه بهمانند	نمود با تبه ازین بخت نیست بنیام
ز مدح کار فرو بسته ام چون گشاید	بهجو گوشم و کس نیت مردیدم
زبان کلکم اگر در بها صبر کند	عطار و آید و سجده پیش ابوام
دو کار پیشه کنم باشم از بکاف	و در زحمت اگر عمر پاک بزدانم

دل	نخت باید کادن زن فروغی را	ایضا
	ازان پس زن خاقان دروغی را	

دورن ببرد و پیروده کوه و بانه	دو قلوبان دو قمر ساق و عجب ناه
یک فروغی که جیل و از جنون بهوار	بکودنه مثل است و بغیر از استاد
زمانم کردون و در دست خویش دانم	ولی ز نام زن خویشین زلف بهناد
و که دروغی خاقان آنکه شناسد	نه شعرا از شعیر و نه خنود را از خاد

بدان سرم من ازین پس گران ^{کلیف} زن	بهجوئی نواین و نغمه کبرم داد
کسی بر آنم بر کون او بچوایش نفس	کهی بر بنم بر ریش این بخا طرشا
چوخته کشتم ازان را دن و درین ^ن	با این دو کار بگو شم هر آنچه باوا

دل	نخت باید کادن زن فروغی را	ایضا
	ازان پس زن خاقان دروغی را	

شبی فروغی که خود سری و خود را	بگردشده زن خود اهی برسوا
هر اکفت الا طر فشا عرب حر	که هست طبع تو ختم تان یغانه
چو اودشا و نرا آنکه تک برستی	به مخلفت من میان جزا نه
مگر تو سوزنه و بونوس عهد شدی	که بر در همه کس کیده بجو می سائ
بهجو من چه کنی خویش بری مشهور	ترا که هست بدح و ثنا توانا نه
چو ابدادم و کشتم که این دو مصحح تغز	شب که شسته شنیدم ز چنگ دانه
بفتوی و دجهان دیده مفتی کامل	حکیم الهی و آقا محمد دانه

دل	نخت باید کادن زن فروغی را	ایضا
	ازان پس زن خاقان دروغی را	

مرا بود ز کمری غم ز دای و شادی را	بش م دوست نواز ب صبح و شمس کای
هنر برهنیت و تنین توان و کلفت انداز	عقیق بکرو و با قوت رنگ و لولوی
چو سنگ گاهی سخت و چو موم گاهی نرم	کلی چو سر جان سرخ و کاهی چو کاه برای
چو راست کرد و چو مناره فروط	چو ست کرد و چون رسیان لای لای
هنر بر چهره بود روی چون نهد بر بزم	چو مار گریزه بود سر بر آرد و چو زجای
اگر بکون فروغی فرو رود این کبر	ز خرد و تیرش کرد و سپهر بر زجای
دمی تخمد بر روی بیضه این بشیرم	از آنکه داند من برود کار دارم رای

اوله

نخت باید کادن زن فروغی را
و از آن پس زن خاقانه دروغی را

فردی که ترا گفت که خدای کن	چو که خدای شدی اینقدر بداد کن
اگر جدال تو از بهر کادن زن نت	بروز خلقی جهان ترک نشد کن
مگو که دل بهوای نگار من ندید	بان نگار بگو ترک دل بران کن
هشیه خود را خواند خدای بکدر روز	بجر کون زن خویش نا خدای کن
مباش جابل و کب کمال و معقول	ز خان ضمدی و احمد نواز کن

دلا سخن بفروغی نمی کند تا شیر	زمن نیوش دبا من بند پاشای کن
نخت باید کادن زن فروغی را	اوله
و از آن پس زن خاقانه دروغی را	ایضا

که با تو گفت فروغی که بچین خرباش	اگر خدای غمخوار دهنده پرورش
ترا که گفت پس از شصت سال و رود	ز دستان زن خویش نگردد باش
بچشم خود چو به پنی کسی باو شد حقیقت	ببین و هیچ مگو دم من قلندر باش
شغل زن جلی خلق بعضی از عرضند	تو پیر مرشد هستی بکار جوهر باش
به پنجه انداز عمر فایات قر بود	به پنجه دگر از عمر خویش زن غم باش
اگر بکون زنت مشتری نماید بند	مگیر خورده بوی بند کو مکرر باش

اوله

نخت باید کادن زن فروغی را
و از آن پس زن خاقانه دروغی را

فردی که ترا گفت مرد حق شو	نقلش بهان چو خدای حق شو
بس است لاف خدای زون چنان	برو بمیر و بان زن بمرد خلق شو
کیا سبز بجز اهلای مدارد سود	بیا و در طلب باوه مردوق شو

اگر ندانم چون است خوردن می تا	دوروز که بر سر مرد خندق شو
بگوی بر بریان هر بیک چندوی	بسوی از میان در کنار خندق شو
سطر گیر من تا بچند خسی خیز	دو کار دارم من با تو شل خوش شو

نخست باید کادن زن فردخی را

دله

از آن سپس زن خانه دروغی

ایضا

رخت بستن فردخی ازین جهان و برقرار کردن مقری او را برای خود

بعد از شنیدن امر ملوگانه که باید فردخی با حضرت شتری بحضورها یونان
رفته بیکدیگر اهی بگویند آن ناخدی توانا را حالت منقلب از استیلا
مرض بستری شد باصل خویش بازگشت نمود از اینجهان برفت جایزه
دولت معنی پاداش یک غزل که بصیدگاه شریاری فرستاد داشت بر
اهل سخن برودن این قطعه جایزه وصله را در حق خویش برقرار کرد

قطعه شتری

فردخی آنکه اهی کرد ادعای نفس	اهیش کفتم تا بتمش نفس در کام
سند هجو بها ندیم دو اندیش جهان	چنین سواری هرگز نکرد رستم سام

چو ادمبرد و بدیکر جهان بشد دادم	بشیخ طاهر شعر برای او بچام
که ای زبون اجل خیر ساعتی بخود	اگر خلدت بریان ز خوشتن آلام
در عتقا دش مردم بسی سخن گویند	ولی ندانم در کفر رفت یا اسلام
عرض تلف شد و از وی نماند هیچ	بود بهیمنش زنده قیامت نام
اهی من خلف الصدق او است ستمی	که زنده مانده هجر من است در ایام
باین حدیث که درت فلان رسد بفلان	مرا با و همه حال نسبتی است تمام
من اهی رسد اکنون ز روی ستیقا	رسید آنچه با و در شکار که انعام

ترجیع بند هجو سرور خوری با شاه نظام الملک

ای جمیع طبایع از تو نفور	بلفظ کرده نام خویش سرور
انده محضی و سرورت نام	نام ز کی بعکس شد کافور
سور را طاعت تو سوک کند	زخم تحنت جبران شد ناسور
میدوی مان بجانه می بزی	مثل آن یخ فردش نشا بود
من شنیدم که خرس در خون	کد خدا بوده این بود مشهور
تو کو آنکه کد خدا بود ند	پدرانم در آن بلاد و ثغور

سفری سوی اندیا رکنم	تا بقیم ترا باهل	قبور
با چنین صنعتی که هست ترا	پیش قاف و شه شو فروز	

ای سرور این کیف سینی چیست

وله

این مر بای در چنینی چیست

ایضا

اگر دادند فایه سوراخ	صاحب عقل کرد و کون فراخ
میزد لاف شاعری به طبع	شکر نه که خرد دارد شاخ
با چون بپلوی سخن هرگز	نشده پهلوان شود سر شاخ
کا بچنان نقش سازت برین	که ز دل خوشتن بر آری آخ
بهم رز آن روز کن که هجرتا	اهل دانش کنند ستفراخ
میروی التفات می کنی	کوزلر یقچه آج کینه منه باخ

ای سرور این کیف سینی چیست

وله

این مر بای در چنینی چیست

ایضا

دیده ام شعرهای به نکت	دیده ام بارها پیور و پکت
نیتی شاعر و نداری طبع	زده ام چند بار بر محلت

نقد

شعر تو نفخ معده افشاید	چه نغم نام آوی شکست
در بر من پا و طبع بین	تا بقین کرد و آنچه هست شکست
بنو شاعر مر بای نه	چیت این کوک چیت این کلکت
انجین شعرهای بد که ترست	می باید زدن زختم چکت
کری دشمنی که می آید	هر زمان این خطاب از ملک

ای سرور این کیف سینی چیست

وله

این مر بای در چنینی چیست

ایضا

دیده ام شعرهای به نکت	دیده ام بارها پیور و پکت
هجو سجا صلت نخواهم کرد	بدرک و اصلت نخواهم کرد
گر بگیری برای شستن کون	لؤلئین از کلکت نخواهم کرد
در منو چه شست که شوی	بدین شکلت نخواهم کرد
چون کنم نقل از برای دوا	همه مسهلست نخواهم کرد
تو قین دان بریر کبر اهی	بتر از مالیت نخواهم کرد
روز آخر مگرم از ریشیت	تا مگوزی دلت نخواهم کرد

ای سرور این کیف سینی چیست

هیچ داری بیاد قفسه کوس	ای گذشته زنگ و هم ناموس
اندازان دهنه که بهنا دند	مر تراش عزان بان عروس
هر یکی چون دو بار کاد ترا	پس نهادت بکف سه چار فوس
از چنان جنس پاک قیمت کم	داشتی هر زمان هزار فرس
شعرای تو پنزه است چنان	که ز بعد جماع کردن بوس
تنگ دهان ترا سز است مخاه	شال کشیر و جبه سر تونس
دی بوی کلب رستم	این ترانه شنیدم از ناتوس

ابرو در این کیف سینی چیت

دله

این مر بای دار چینی چیت

الغیا

دهن ز بهر شر باز مکن	رو ده خویش را دراز مکن
هر که با تو ملک کند در شعر	زن خود را بدو بنیاز مکن
زانکه او چون تو نیز زن جلیت	با چنان سفله شرح راز مکن
بازن او بگو که در زندان	پنج تومان بکبر و نماز مکن
خود تو نیز ای سرور خونی	در بر خلق ترک ز مکن

سر

کوز اهل کمال کار بکمر	نیش خود نیز چون کوز مکن
با تو این بیت من جفایی است	بشنود عمل بر مجاز مکن

این سرور این کیف سینی چیت

دله

این مر بای دار چینی چیت

الغیا

زیر این پرده سیاه و سفید	بچاکس چون تو زن نمزدند
مشری را اجماعی کوی	ای دجود تو بی شر چون بد
نیز بر ریش چون تو اهر ساری	کبر هر کون آنکسی که شنید
ابدرینا که بهر کادون تو	اچو بخت مرا ذکر خوابید
گو بیا شرم را نکردی بوی	بگری که از تو گشت پدید
ویدی انب که خواهرت از دره	زیر کبرم چو کوی می غلطید
صله جو تو دعا کو بم	تا نکردی ز محضت تو مبد
مار خفاک و کرز افریدون	نیزه سام و خرنه جشید
هم بکون تو هم بکون زنت	تا نشان است از نه جور شنید
انچه کفتم ز غم میانش نرند	شادمان شو که نبشت بخود

ابرو در این کیف سینی چیت

باز رشم به پرده عشق	از پاهو چون تو در ساق
من شنیدم که مردمان ایوب	بطرافت زاهم برند سباق
در دل مومنین سرور کشند	تا پای بند نرو از حشاق
السروری تو کز برای ثواب	باید شد به پیری فاق
کردار و مکرو چون کردو	که به سبلاق دکاه در قشاق
اهل نعمت بنک آمده اند	از مکتبیت ای کهن قشاق
سک پا سرخه مکر شده	که دوی کرد نفس و آفاق
باش در خانه کز برای زنت	آدم هدیه چادر و دلاق
تا که این شرمین فرو خواند	نرو تو با عشقی و الا شراق

ایسر در این کیف سنی صبت

ایضا

این ترنمای در صنی صبت

دست بر کو سرور و رجه فنی	لاف شر و کمال از چه زنی
زن و مرد از تو در عجبند	تو محنت نه مروی و نه زنی
دائم از ضرب کبر هوسین است	که همیشه نترند و معنی

میدین

بمروی هر طرف گسته مهار	تو مکر کاو مادر حسنی
لاشه نویسان بجه نحس	مثل مرده است در کفنی
رو تر با سار و شعر بکوی	تو عجب مرد به لب و دهنی
تا پناه بهر دری شب و روز	بست خدایم بگرفت سنی
خویش را نام عن کد اشته	بسر تو که عن نه عننی
ایچه من بند بدعت بیدر	غیر از این نیست با توام سنی

ایسر در این کیف سنی صبت

ایضا

این ترنمای در صنی صبت

باد و لاری از آن دو ترشتری	کت فشرده خرنه و پرشتری
اندران هجره که من بودم	با دوشن شاعران تبریزی
فر مصری مکر شدی که مدام	کنی از بار خود شکر ریزی
خرد غرچه کمرک که بود	مرد را این نشانه چیزی
کرچه اینها ز تخم سوراخ است	نبود ز املی و با چیزی
هیچ کون حری چو بنشین	هیچ کبر سنی چو بر خیزی

راست بر کو حیای کربه کیست	ما ز مانده است اگر سر دیزی
خوردن خرزه که زیادتش	یا د باوت کدوی جالیزی
نیزکی دوش بر سبیل داد	انترن پهرین قفا دیزی
گفت خوشش گفته مشتری این	گر تو تندی کنی دگر تیزی

السرور این کیف سینی چیت

این مرای دار چینی چیت

سبب احو کردن بر حاج عا احمد کور از اشعار معلوم است

دیر کا هی زهی بود مرا لبه زبا	زا که بر من بند از یکس آسب زبا
اندین هفت و آیام من بیایی	چهره شد زن جلای غفجش زبا
خسته از محرقه و مطبقه و سورش	شبی افتاده بدم با تن چناب زبا
بانگ نا که زور خانه بر آمد نهیب	که فلان بن فلان خوشه این خطه زبا
حستم از جای و برون رشم و برونم	گفتم اینجا چه بهانه ز رفته همان
گفت کم ناله و انقدر به پیورده	هست در خانه و ز نهیب من کشته زبا
می ناله که که باشم من می نشناس	چاکر زن جلب خوا چه قارون در با

عن غزوی تجارت سر صحاب فخور

وله

الضیاء

خرمودی حسن حاج عا احمد کور

چون بگفت انجمن نیز داشت دینا	راست مانده سیری که جلد در پرتاب
صبح سزا زده از کوه فرزند آمد و کرد	بر در خانه بد انگونه که شب قیال
انچنان حلقه بدر بر زو و بر زو فیداد	که سر اسیم ز جستم از لبه خواب
بسی درشتا بدم و باوی گفتم	دیگرت کار بگو با که بود خانه خراب
با تیز کرم را بگرفت و بکشید	هیچو عای که کشیدش سحر بر عدا
گفتم ای ابله نادان و بگور و غل	از پا برون این خسته ترا چیت
داد پاسخ که اگر جان بدی میست	هم بد انگونه که با ختم بفرود آید
گفتم ارباب تو بر کو که دماش چو د	خنده کرد پس انگاه من و او جواب

عن غزوی تجارت سر صحاب فخور

وله

الضیاء

خرمودی حسن حاج عا احمد کور

من داد هر دو بر شیم بعد لیل	تا بدان خانه که شبانه سوک سبیل
هیچو کون زن زبای خداوند سرای	در لکی دیدم افرشته تا اوج رحل

بنیالی که بجزی شمش توان کرد
بدرون رستم و دیدم که بعد از کشتن کبر
چشمتی برش از مردم با بار پایی
ریش آن یک بدرازی بنیالی کام
تا بداند همه خلق که این مجور کسیت

عن غزوی تجارت سر صاحب غور

وله

غرمودی حسن حاج عا احمد کور

الضیاء

بچه سوداگر نادان چو سراسر بیدید
گفت ای کشته بچک ملک الموت
با چه جرأت تو چنان بخش دادی
بهتر از بنده محاری شاعر بود او
گاه با خواجه در آمیزد که با خاقان
خواهی اکنون بدیم کفیر شنام تو
گفتم اکنون توانم بدیم پاسخ تو

عن

وله

عن غزوی تجارت سر صاحب غور
غرمودی حسن حاج عا احمد کور

الضیاء

تا بچی کور و کوری ای حسن حاج عا
بجهتم روزی نش که در ملک جهان
بیکه ذات نزدیک است صفات
که بگردند در صطل هم کورت کنان
کرد آینه نگاهی بکمی می بسنی
زبان دری و لفظ بهای شعرا
این دو مصرع به جای تو می خواند

عن غزوی تجارت سر صاحب غور

وله

غرمودی حسن حاج عا احمد کور

الضیاء

تا لواطی بتوش بسته و کامل کنم
کر چه دانم که بآن دره و انقا فرخ
لیک با قافله کبر شوم راه سبار
تا که بچی من از آن دره مایل کنم

نیم مشری را با تو ازین بعد لوط
تا دم مرگ از آن عثوه و ناری که ترا
زن و حصار بن کس نداده که بشی
بش تو این بند ازین بنده بر تخت بجا

عن غزوی تجارت سر صواب فخر
خرمودی حسن حاج عا احمد کور

کر چه سکو بود شعرها در همه جا
آنچه غلب است به عالم همه و طینت
داوی اندر در مراغش فرادان و با
بفترم نخم ترا مکنه در آنچه
منم است عرقلای ش بخندان که بود
انجیان بند کنم بر تو ز ترجیع و کر
کردنت هست کنون لبه این چنین

عن غزوی تجارت سر صواب فخر

شرح احوال ریاضی

ریاضی یزدی در زبانی کوتاه خروش حری پشور و یکجاست غیر مشهور
زن و دارو از بجای قبیل زروشت بعد از او و آن پیش پست **شعر**

کوشش بکنده بر جیس چین
کس کس زرش از سر اخی

اتفاقا شبی ازین در پهلوی ریاضی نجف در وقت کار سرگز معروف
بکش و دینک خود را چون پر کار برگرد کردن شوی بگردان ریاضی خزر را
چون مار کرزه را هست کرده در درخشش سپوش گرفت فرجه درخش
سوزن گیر و دوشن بقول بختیاری مانند لکس بنده چنان بچرخش
انداخت که بگوشش انداخت و آنچه از نواحی تیغش بخت که دماغ
ریاضی بکجا برشت از فرط خود غنی آن به اولی بدماغش خورده و گر خود را
از درخشش بکشید سو کند یاد کرد بعلمت این باد مخالف که بر خلاف مراد
من ازین کرداب مایل برخواست تا من باشم و بگرشتی که در دریای فرج
نو باد مان کشیم لکرو در زمین غلت عکاف جویم زن غلبه کرد **شعر**

و اولیای کتبش جنبش برکت
 قطع مباد جاودان زلزله این رونق را
 پس از غریبه نشین بسیدین کرکث و کف نه مکتوب که در حجاب حفظ قریب
 در طریقت هر چه پیش مالک آید خیر است و انکلی تو خود را عارف میدان و عقل
 عاقل باید پیش بن و پس نکر باشد حالی بسبب بادی تیر تیری کردن
 خلاف انصاف است چه سر ناپیم غرق در لذت و محو لغای است **فرج**
 حالی در ذکر تو عضوی چه حکایت شد **ف** خصوص فرج از شدت ذوق شوق
 اخلاص بخرج مید **بیت** تا نه تصویر کنی که پیو صبر است **ف** گرفتگی میرند
 ز بار این است **ف** ریاضی رشته سخن دراز کرده باز ن کف آنچه گفتی راست
 دورست ولی بجهت بادی ابروی خود را بباد داود شرط خردن مذات نیست
 حلیه اش شتی کرده جواب داد اگر چه ش عر عرب کو هر معنی سفته گفته
 قد یؤخذ الجار یجرح الجار ولی انصاف این است شاعر محکم **کوبید**
 شمال از جانب لبزد خیزد **شعر** گناه مردم شط العرب چیست **ف**
 ریاضی با وصف مراتب در موبک میسوزد بر هبط یک ز زمقربان درگاه
 همراه بود در نشا بود ششم صفی طفر که عید مولود پادشاهی است مستطی **د**

تجرب

تجربت بر سر دود در روزنامه حباب بدار انکلی ذ آورده چون اندر حلق
 یعنی بود حباب شتری جواب در قدح و با معنی برشته نظم در آورده که
 چند رشته هم از ریاضی و هم از شتری و این که بچه درج و ثبت افاد است

ریاضی گوید	
انیه لطیف چه مدفن تو حرم شد	خاک حرم تو قبله گاه احم شد
قامت تسلیم از رضا چه علم شد	دین عرب پشت بند ملک عجم شد
ملک دعلی از مهر دوت بهم شد	
شتری گوید	
قد ریاضی چه بهر شعر علم شد	پنجه مدح و غزل چه تر بکلم شد
نامش در نامه تا حکیم رقم شد	بر حکمای زمانه سخت ستم شد
ریاضی	
چون بشنید این جواب پیش درم شد کوبید	
از قدمت خاک طوس خلد برین	خاک مفر که رنگ با معین است
لوح مزارت بروح پاک عجم است	مفسد سحر حق و صدق و یقین است
شتری	خوی خلد از ان بذات شتم شد کوبید

اوند ریاضی که دوزخی و لعین است
چرخ از علم و فضل و دانش دین است
معدود اندر لباس اهل یقین است
بالبه اگر مردم حکیم چنین است

ریاضی زرق نمود و قبول اهل کرم شد **گوید**

دیده و عدت کش و عالم توحید
در نظر آتش چو دیده ترا دید
پاسخ آن ماز خوشش پرسید
پاسخ آن در خیال و هم گنجید

مثنوی پس بخود آمد خود و به لادنم شد **گوید**

روح طراز از چنین حکیم برنجید
زاکمه بدیناش دزد کشفه خودید
بردی این گفته های کذب بفرید
طبع مرا از پله هایش بگریید

ریاضی خانه من اندرین میان حکم شد **گوید**

ایکه بگشت نه ذات بلکه صفاته
بلکه صفاته نه بلکه لازم ذات
که متحرک شود تو اش حرکاته
در متدرج شود تو اش درجاته

مثنوی نکته این نقطه مداد و قلم شد **گوید**

ایکه مبر از جمله حسن و صفاته
شده بید کوهری و زشتی و ذل
زین صلی را به برترین درجاته
همچو مختلث عشوه و حرکاته

ریاضی آینه بیا بطبع و خوی تو ختم شد **گوید**

نقشه ایجا دما سوی بسین است
شکل ترا از تخت آمد و تخت است
بر سر این نکته آمد و باوق است
چونکه بهولای تو بطرف نش است

مثنوی فربهی شبیه ناک با و درم شد **گوید**

کلاک ازل نقشه تو چون بوی است
نقش تو از نسخ سوسمار و ذوق است
با قدرت مادت چو ره روشن است
نظم ترا دید در شیشه که قی است

ریاضی بهر حد دشت چسبید سوی قدم شد **گوید**

خواست خدادند منطری بصفت
از اثر آمد موثر در جانش
کرم نمود آهنی بصورت آتش
بس بدر آورد و دید جوهرش

مثنوی هر که وجودش نمرند است عدم شد **گوید**

گشت بیک زولای روبرو نش
آمدی از پس بهلیت و فضلش
قابله از دادن نو و او بچاش
مام ترا دید قطع گشت جانش

ریاضی زو نفس آفرین و سوی عدم شد **گوید**

از همه سوله هزار غلغله برخواست
این چه نوائی رسد بکوش که لا
هر که دل و دیده اش بعام بیناست
اگر از اسرار است به کم و کاست

مثنوی از همه افروخته کان صلائی نام شد **گوید**

رنگ عنایک رنگ و نور تو بدست	شاهد من بر رخ تو روی بهاست
کر توبانی حال تخم مراست	ورنه برو این سطر خزانه را خواست

رباعی رنج بر بند هر آنکه ز برش خم شد کوبید

ناصر دین غریب بکر عجمیت	آمده لبیک کوبی حرمت
بلکه برده بهر زمان و لغیت	بار شود بهر او عطای کرمت

مثنوی زانکه بنای بکرانه بکر کم شد کوبید

با خبرم من ز روزگار قدمت	مدرسه یزد و فعلهای ز مهمت
و آن خربد خزانه که بود نیت	روز تویی سپوخت شب بکرمیت

مثنوی هست ز بنواد که ز نیت کم شد کوبید

ابله یزدی رباضی از به سرائی	آنچه که تویش ز جده سرائی
بر تو که حکمت نموده راه سرائی	دلش مکت عیاضی است صدای

مثنوی که شنوای الت گوش اصم شد کوبید

از تو پدیدار خبر که عیب نباید	خبر که قضاقت ز جیب نرید
بر بنغم هیچ شک و ریب نباید	تا به جو تو سفله سر عیب نماید

مثنوی کلکم بر نده همچو تیغ دودم شد کوبید

این بنوده درنده شیر عین است	از به صید تو نره خر کین است
کر چه ترا عمر سال باز پس است	باش از و بر خرد که سخت کین است

مثنوی بیم کن از شیر دمن وی چو علم شد کوبید

چون بنور کبر و جل هیچ بنفرد	با چه نصیحت چنین حکیم شدی زو
مرد خردمند که شود ز تو خوشنود	باش که خواهی کینت تار تو زو

مثنوی رو که بجام تو شه شادی رسم شد کوبید

این نه بهی بلکه هست مدح و ثنای	کفته ام ای بخرد حکیم برایت
وای از آن دم که دم زخم بهی	ریش بگیرد بعنف مرک نجایت

مثنوی باش خبردار خود که نوبت دم شد کوبید

شاد مگرد و ز من نه دشمن نه دوست	تا ز سرت ای حکیم بر نگم پوست
چون تو بهر آنکس که ست عفو و دوست	باید کون ریش درید که نیگوست

مثنوی چاره ز هول خود نای که نم شد کوبید

آنکه بود از غرور و کبرش طش	بر درک اسفل است جاد و طش
میت از آن در طه جاد و طش	هست غل به کمان و کذب بدش

مشری هر که خط کار بر وی نغم شد کوبه

سبیم بران تا همیشه محترم آیند
تا که شب و روز از تنهای هم آیند
مشریان را ز پله دردم آید
نسل نوزن قبه از زمانه کم آید

کابل سخن در جهان زنگی کم شد

بعد از مرگیت موکب مسیو از ارض مقدس محسن میرزای میراخره متخلص
این مستط جواب ریاضی را بخضر سلطانی برده من اوله الی آخره خوانده شد
خیلی مستحسن افتاده جناب مشری بصله ملوکانه سرافراز کردید میرزا قدر ز زرگر
شناسد قدر کو هر کو هر ریاضی را و کو قدر و مشرتی نزد بزرگان مانند از ایشان
او کاسته کردید عجبتر این که شرح مفصلاً مجدداً در معانی الفاظ و اسرار پنهانی

ستمط یعنی خود برداشت و عایشه نوشت و بالاخره

قطعه مآده تاریخ مرچیت شاه از فرنگستان و سبب شرفیاب خضر

تاریخ بکندار دولت نود و پنج که موکب فیروزی کوکب از سفر دوم اروپا با عاده
نمود این قطعه در دو قیه مآده تاریخ را مشرتی در تنهیت بر سرود

قطعه مآده تاریخ است میرزا

خسرو عادل ستوده ناصر دین شاه
پاک دین و نگو عقیده او را
سوی تجش همیشه ناز و اقبال
نژده صاحبقرانیش ملک العرش
آنکه بود طعش بزرگ عبادت
بکسره افروخته گان و بند شهادت
بر خشمش اجل رود و بعبادت
و ادب روح القدس برز و ولادت
سیر جهان و عدایش شده عادت
در دل شایان فرزند مهر و ارادت
ز آمدنش مشرتی نوشت بناینج

جناب امین خوت شهبازی قطعه را بخضر مبارک رسانیده پسند طبع
پادشاهانه شده بلفظ که هر بار فرموده بودند که مشرتی همه شعاریش نایه
نشاد و سرور است و له اشعار هج و نه لیات و مطالباتش مشهور است
هست کسی از شعر که بتواند با او در و بدل شاعری و در هجای ناید تا بخضر کجایم
عرضه داشت نموده بودند مایلی است افتار و صافی است دارای درجه
و دستار که دم از هجای میزنند و له نزد مشرتی نه مریبل زنند هرگاه امیر
شود آنها را بخضر ملوکانه حاضر شوند در پنجم در و فرنگستان جناب مشرتی را

بامیل ووصاف در سلطنت آباد و بحضور بروند هر یک فراخور طبع خود ظاهر
مبارک را سرور رسد و ملی مبتدی شارت شد که از بامیل ووصاف شرح حال

باشعار هجای بکار و اطاعت کرد

شرح احوال بامیل تحت رجب لامر الله

بامیل فشار که شاعری است عاری از رنگ و عار پیر خری است خفته انداز
و گشته فشار ماه خری در سزای همسر دارد که نو سال از سن کفایت گذشته
و بدان ریخته لبها آریخته چانه اش با عانه همراز اندیش از به حله و در سوز
و گداز چنان فریاد که چون این خواهد شوی در بر کبر و خوشش و پذیرد

بامیل کس تنک میل دارد	کس موی زبر نرسد باشد
نه چون کس نو فراخ در پریشم	کو لاین بیل دسته باشد

لا جرم چون طبعش از شبنم رحمت و فرحش را از ذکر فرجی روی بندد
و از گشای به انداز اش هر روز که دی تازه رخ می نماید لابد پناه
خود را بطلعه القیه و شبنم که در مختلفه مردان را با زبان در نقش کرده اند
مشغول میدارد از آنکه شنیده است گفته اند وصف العیش نصف العیش

وان عجزه را از پشت بامیل چهار دختر است چنانکه پدر در حقش گفته

بامیل در حق دختران گوید

چهار دختر به بامیل است	و دو بدو سفته و دو سفته کسر
مشهور شهر باین نام همه	چنانکه در ملک و فخری و نسو
صبح خواهند من قبه پلو	نمیش از شبنم قلیه کرار
گویم اید ختر کان نیست مرا	در جهان خیر بجز ریش و ذکر
نتوان بخت ازین قلیه بقی	نتوان باخت ازین نوبه خضر

دختر کمتر بامیل قسم فام که در عهد عهد سر خفته پدر را جای پستان مادر
کیده و بوقت اورا منی از پناه شلوارش چکیده بگردن مادر را دید سر در گنابا
فرز برده گاهی مشغول گریستن است گاهی قهقاری گریستن فریاد کاروی
حیرت رست داده از مادر سبب گیرد و رازی پرسید او علت پیری و ناتوانی
و حسرت آیام جوانی را بهانه ساخت جواب داد در کار می بود ایادرک من
هر که شما علم میدید بهتر از پدرت باید میشد هر که صفت می شنید نا دیده دل
از دست میداد پس پیام میفرستاد شعر با تو باشد این بامیل بر اهل عالم

بک شریخ و شک باغی سپین	مشری راث و کن کشت با کاش
ایک در شلوار در جی پر کمر نهفته	ایده خزان غرور حسن به یک خزان

نیکمردم با جوانان با ده عشق و محبت معاظمی نمودم اکنون از ضعف پری کام
بجای رسیده که دیوار از هوای لاهل میگوید شیطان از ملاقاتم چون این
از جن میگیرد چهره جستم چون چهره کون پرچین و موی کیسولم چون لشم زار
مایه نفرت و مایه کراهت گردیده کس و دانا نم هر دو نمنا کند دل و ضمیر هر دو
غنائک **شعر** عاشق خوزه ز محنت زانکه کس من به ذکر نمی شناید

دسته باید اندرین ناون	تا عقاب تر شود تم ساید
هر که از ذکر رود و ذکر ی	فرج من را فرج پدید آید

حالا هر وقت صورتهای بی صفت را درین کتاب نظاره می کنم ناز و غریبه
مای قدیم خویش با دلم می آید موجب رقتم بشود که چهره **شعر**

خبر خبردی من مایل	خاصه از خفیت تر پدیرت
ای قمر خود سال و خرمین	من بقران روی چون قمرت
یا دآورد ز مادر پیرت	شهرت چون ذکر نه بدایت

دختر بخندید مادر را و دلدار می داد و گفت غم مخور که من هم سبزه ازین دغم
و لاله ازین باغ اگر در کار و در جوانی ترا سپری کرده بتر شوی مردان
چون من سپری با و لا رگد آشته بطوری که هیچ نوع وضع جماعی که درین
کتاب است رضی می شوم مادر بوجه آمده گفت دختر جان توجه طور جماع را
دوست میداری نمی گفت ای مادر من بجای که در یک سوراخ کنند فایده نمی
کردم بلکه میخواهم مردان همیشه از سه سوراخ بمن جماع نمایند زن مایل
گفت این مطلب چگونه صورت گیرد فرمود باید او را با در میان چون امری
ساده مایردی برای جماع آماده خواهد بود و صلیب کامیاب شود التماس کنم
اول بگرد کس من و دوم بکشت در کون سیم زبان خود را در دماغم گذارد
تا ازین سه سوراخ مخطوط شوم **رباعی** یارم بدانم از زبان گذارد

حالا ز دماغ آب حرت بارد	گیر از کند در کسم انگشت کون
کون و کس من ز پیش پس بجای	در وصف دختر مایل که در حضور شد
مایل کس فراخ زن دارد	دختری در برابر نام قسم
کوجه بکراهت دخترش لیکن	از دهنش خورده صد هزار ذکر

کُتب اور انجیروں آوردم	بهر کانون گرفتش در بر
شدم از وصل او جو بر خوردار	و پیش کس بان نک شکر
بعد از آن کفتم ای سیر با کیر	خواست هست تا چه حد بشیر
لب شیرین کشود و داد جواب	که مرا مشتری بشام و سحر
بشنو از پایه مایه شبنم	محقق شرحی ای سخن کستر
که نباشد ذکر چنانکه بود	راست گشته بر بر ایشم خور
بدش آنچه شرح دادم داد	نیت بد بد در دوح و بوک و دگر
آنچه بتری که هست در زکش	و آنچه گیری که هست آخته سر
بگ و سندان دو سته مادن	و آنچه سازد بصفت آهنگر
در زمین آنچه پشته است و درخت	در جهان آنچه نیته است و تر
هر چه در بگر باز خورد و بزرگ	هر چه در شهر باز خفت و زتر
خرز و خرما چو است و دم یک	بای بیل و شتر چه ماده چه نر
سرد کاج و چار و تبریزی	بید و ناز و صنوبر و حور
پیکار روند در کس من	اندک آغوشش شود کمتر

کفتم ابوی مایل فشار	از چنان زن در چنین دختر
---------------------	-------------------------

تقصیر غزل خواجه و در حضور عرض شده

کفتم که مایل را تو خلقی نقان کنند	کفا از آنکه همه کریم گمان کنند
کفتم بکوی تا پیرانت شوند غم	کفا بچشم هر چه تو گویا همان کنند
کفتم که در خزان تو فیه جاشدند	کفا درین معادله کمتر زبان کنند
کفتم ز عشق خویش مرا پر کرده ام	کفا بیرونه شکر بیت جوان کنند
کفتم که آینه تو چرا به نمی شود	کفا این حکایتی است که با گوشت کنند
کفتم نه بکون تو با کس زنت	کفا بکوی عشق هم این دهم آن کنند
کفتم ز ریش محسن تو حاصل چنان	کفا کوی جلال و کوی رمان کنند
کفتم الهی آنکه اجل بگردد گلو	کفا این دعا ملائک مفتوحان کنند
کفتم قمر چه دقت شبنم کام میدهد	کفا آن زمان که مشتری زمین کنند

در حضور خوانده شده

نوی مایل ز کون مادر خویش	بدنیا آمدی در وقت زادن
همانا سنده استی سخن کو	ز بابت را بکون باید نهادن

نه دانش نه چانه شرم داری	نشاید پاسخ با شرم دادن
ترا در خانه باشد چار و دختر	فقط هر چار از بهر کارون
بود رخسار و زلفین سیه شان	برنگ درخشان و بوی لادن
چه خوش باشد به پنی شتر را	و کز شق کرده بر روشان قنارون
چو در آورد و برد انهم تو خرا	بخی باید در آنجا ایستادن

در حضور عرض شده

اضرای مایل پشگل فایردن	که رسیده بود از خیزه سری روزگار
ایمنی تا که بیا به زنجیر در بدری	بگذرک بود بهر تو بهتر ز جایت
و خزان وزن تو هفت و یکم	که نشسته بکون کس دیران بخت
پشتر ز آنکه نمی روی ز دنیا بفر	بشنو بند خوش شتری ای کنگه کلا
زمقنی بستان دختر خود را تو طلاق	بمنش ده که کنم بهر تو طلاق
من مقنی بنم اما ز پکاران او	کیرین همچو کلک است کس او چو
مشتی کر بکند همچو ترا هیچ مرغ	ز آنکه مستی بحقیقت ز کرده شربت

در حضور مبارک عرض شده

در جهان سود تو ایامیل اگر بچوین است	به زبان بگو تو سود ترا کایدم
و گرا ز بافتن بچو مرا بیم و بخی	زین سخن تار تو بود ترا کایدم
در بجا قصد تو کر شمره شدن بهشت	شمره و هر دم مقصود ترا کایدم
کم بگو لول و مقصود بود کشفه من	زین بخی لول و مقصود ترا کایدم
توزن دختر مو اوم مرا نواهی کاد	من زن و دختر موجود ترا کایدم

در حضور عرض شده

باش آرام تو ایامیل فایر که من	طرفه فایر درازی لبرت خواهم
گرد فر تو ازین ریش و هوای بد	بیز بریش تو دین کرد و وقت خواهم
صفت اندک گشت شگل بقدر کن	با خبر باش که زیر دگر تو خواهم
نه مدح تو بود سود و نه در بچو ضرر	من چنان برق بود و ضررت خواهم
کر به بنیم بکسی بخش و بخی بجا	بختی شکی چاک بچید و مرمت خواهم

در حضور خوانده شده

مایل سفله دون طرفه هوا دارد	ریش او را دم خر خوانم اگر جاد دارد
بگریدش بچنان ببری این دل می	بر سر خویش عجب فتنه و غوغا دارد

خواندن شعری و انحرافات بدوز	مهرتو کج دل خلق تا شاد دارد
-----------------------------	-----------------------------

در حضور خوانده شده

ای زن بزم و بابل فاش ریزه دل	انداز حضور شاه میا در مرز نجشتم
بشنو تو بیدم در برین خویش تا	کو نوره برکت دلبس پیش بر ریشتم
کو خط خلق در جهت خویش است خیر	دیگر کین خیال ای و بگو بجشتم

شرح احوال و صفات حساب الامر

و صفات با اوصاف آخندی است کم بر سر زلف پاک بید کل و گردان نزد
 باران لاف شاعری میزند و با اهل شعوری تند او را و رشک و حلیه است
 مشکو خوبرو و خوشبو ماه منظر بین بر مشهور بگلبدن خام از شکو
 و صباحت تاج عروسان از چشم و ملاحت لعل دی تاج خروان شعر

بذله سرانگوار شیرین لب سخن	آرام جان آسود لایح رخ روان
او را بری چون پرنیان مانند	رز زین ناف وی عیان کس همچو نای

نگاهش شاد مردان چشم سیاهش آفت زندان با این جلال و پذیر حسن
 عالم کبر معروف با امانت و مشهور بخاتم حیانت زنان اقیه لبش نقاش

داود اند در کاشان و حواله اساحت و سامان هر زنی که در نقایس اهل
 در خا بر اقبال چیزی نفیس بچنگ آورده باشد نزن و صاف سپارد
 تا با مانعش کند او چون امانت خود را از ترن بار طبع بد و ن عیب و نقصان
 بوی رونما بد شعر در جهان این صفت خاص زن و صاف است و در زمان
 و کمری جمله دروغ لاف است اتفاقا عجزه را که از در کار پرتر و از ما در
 عروج و میر تر بود بمردر آیام کبر خری صاحب مرده بحقیل کرده و در محفل
 داشت که از درازی تا استون و از سخن مایب که به پیشش میباش
 که انجوزه هر شب بجهت طغای نش شوت در فرج خنکیده خود فرد بردی
 و در آردی کاهی تا صبح آن کبر خرا مانند طلای دست افزار کبر کس
 نخس پنهان و شتی وقت زوال که اندر اش شدی پردن می آوردی ان
 عجزه را ناگاه سفری پیش آمد مفکر در بحر خیال مستغرق بود این کبر خرا
 که قوت قلب است بکدام زن با امانت و دیانت بسیارم پاکیزه نگاه
 دارد و ملکیت طمع تنها بد چون بطیم حاش کند شعر خائنه این زمان
 ماه جبین فاصه در تحفه بگردد چنین چکنم تا مرثان بد بد بخت

بر آن زنا که هست این : چند امکه جستجو کرد زن این یافت نازکی
یک از دله محالان محله را دید با قامت خم غوز بر پشت عصای جلد داشت

کهن پیاره رندی بلای	بانش پاره چون از دای
عجوزی پشت غوزی بر فروی	شب کردی عس را رهروئی
زبان مست می استغفرانه	ولی ایس را میرد از راه
در غشش پشه بود در نهان	بگرد حلیه چون مادر زن من
بطور زانج حسنه بسته میرفت	کلی تند و کلی آهسته میرفت

عجوز کیر خرم باز نزد آن پیر زن بر رفت اندیشه خویش و حکایت سفر را
بادی بیان کرد آن دله محال شده اش بداد کلبه خانم زن چاه
با امانت داری طاق است و شمره آفاق ترا همان بهتر نزد وی روی
کیر حضرت را با دبباری نازمان و کیر با سرات به نرند پرده ات را
نزد خدانت میکنم که زن و صاف امانت را چنانست کند بلکه از اول
بهره دمازه تر تو پس دهد عجز خوشحال شد محفل کلبه خانم شافت
چون او را بدید اول بنای چاه پوسی بگذشت بعد از آن کیر خرا از زیر

چاه در آورده پیشش بنشین نهاد و زبان بجز و التماس کشا و چه شود
منت بر جانم نمی این امانت خیز را از من قبول نای در اندرونست
کلبه لاری که پروی نه چند تا بروم بفرود باز کردم اکنون وصیت میکنم
هرگاه اجل مهلت بگشتن نداد خورون تا نصف این ذکر بر تو محال
هر وقت خواهی بکار برو بعد از آن گاهی برسم اهل کل برای رخسار
مایل فشار بفرست کلبه خانم با هزار دمازه و غمزه بختره خرا برداشته
از پرون با ندرون برو انجوزه بفر رفت پس از چندی مراجعت کرد و
هوای کیر خرم بلند شد محفل زن و صاف امانت خود را بچاه کلبه
سیم دقت نزد اندرون رفته کیر خرا تار و تر پرون آورد و نزد عجز بر زن
نهاد و پرون را جهرت دست داد گفت این ذکر را دشمن بشمار بود در کجا
پنهانش کردی که اکنون باین به عیبی پرون آوردی بمن سپردی شعر
گفت کردم در میان درج فرج خویش درج : نانه بیند حکم بروی نه بندد
جمع و ضریح : ایادر چون تو روی بسوی سفر نهادی این کیر خرا چون من
که در سختی محکمه از سنگ خاره است در محراب فرج خود مدفون ساختم

در برون آوردنش پوسته مغرب استم تا چشم زمان حریف بروی
نیفتد طمع کنند و نتوانم نیاز کنم انوقت خائن بقلبم روم **قطعه**

چون زمان جلد منجر است	که امانت می بخرج دهند
ذکر خرمیک کردیم است	جای اندر میان فربج دهند

این قصاید در حضور بهی و تصاف خوانده شد

سخن سراط و تصاف سر سرفرا	این بس است صفاتش که هر دو سرفرا
به پید کل پوش کلیدن زنگ که نام	بصد هزار زبان همیشه در او صفات
بوقت مستی و زیر ذکر می گوید	که می حرام دله به زمال او صفات
ز بهر کردن اینچنین چو افتد مست	هزار رند و کمر کرده شق و اعراف
بجویش آب چو ریزند عاشقان	هر آنچه ساخته ما بخت عین الطاف
صلا بجز که رندان دهد که باوه خود	چو در کعبت و تصاف باوه صفات
کجاست مشتری شاعرانکه با شمش	بر روی این دل نازک کمر از اعراف
حکایت دی و تصاف و بل اندر	همان حکایت ز روز و روبرو صفات
مگوشت ناسد شعر لغزوی ناخیز	هر آنکه شاعر و در نقد شعر صفات

در حضور عرض شده

کاو به دم و شخ ای تصاف	کردت راسته هزار یک است
زانکه در شدای اهل تو	از ذکر نازه شاعران ملک است
تو دایل زجنس یکدگرید	کاراد کوک و شغل تو کلک است
تو اگر شاعری بدیده بکوی	خود کلامت اگر چه به ملک است
اندرین شهر نیزه باز چو تو	صد هزاران همیشه زیر یک است
لب به بند از بهی و از این شهر	بدرک رود که جات بر درک است
طعنه ما بر تو ای کلم بر سر	روز تاشب ز مایل یک است

در حضور عرض شده

زلف شکر لب در اندرون و صفات	که نشسته کون کس او بچون و صفات
نگاه داری آن فیه را کجانه خویش	یعنی بدان که ز جمل و جزون و صفات
بنودن خود و فن قلت با زبان	و دقت معیبه و از قنون و صفات
هزار زهد ریاسته گوشه منیل	و ز رفیق لبالب درون و صفات
همیشه ماست کشی خاصه بفصل بهای	به سعادت سال از سکون و صفات

جیادشش ازین روی نیست	که پاره از که گواره کون و صفت
بشتری شود از با ادب کناش	کناه از پدر تون تون و صفت
بود مختل و مایون کواه گفته من	بزم آن کفل بکون و صفت

در حضور خوانده شده

ایچو مندن بداند که این و صفت	حبیب خلق از تیره باری سهل و صفت
کر بکوشش بکش یک کون و صفت	زود خود می خشد و با غلظت و صفت
در حضور مایل و من این و صفت	می ندانم شعر میگوید و با جان و صفت

هجو طبع و صاف و مایل

زن مایل شده است آبتن	شب و شب از خرد و صاف
تا نمر چید از خرد و صاف	شادمان است مادر و صاف
زن مایل چو در زادن وید	ماخت زنی کاخ با در و صاف
کره خر چو در وجود آمد	راز کربست خواهد و صاف
گفت باید مرا باین کره خر	عقد بند برادر و صاف
چونکه آخر دهد بباد این خر	همه دیوان و در و صاف

بعد از آن مشتری زبجو کشد	از من و کره کبفر و صاف
ریش مایل بکون و صفت	راست در کون من سر و صاف

در حضور خوانده شده

چه بگویم بمیان دو دیکور و نیک	مایل کون و و صاف خرب و نیک
این و وزن غزل از طبع خوش و نیک	که بود تو سن رهوار و در این و نیک
که زمین صدف بر بند این و در و نیک	صرفه هرگز نبرد و به لاغر و نیک
نشود رنگ نبرد و بکوشش چو نبرد	سزد و مایه کو چک نشناختن و نیک
با و دپایه دیوانه چه نسبت بجهان	من که در فضل غلط و در و نیک
مثل مشتری و این دو فرد مایه شعر	مثل آدم و شیطان بود و نیک
شود از گوشه کردن چو عیان و نیک	در برش خیل کو اکب نماید و نیک

هجو طبع است

مرا طبعی است چو نادر با هجاء و کون	کی همای من کردن این کر و نیک
یک مایل که کبیر کوششها را بکار آید	ز ریش بخش ادبا خد که قتل و نیک
و کرد و صاف کون آمده از بیدکل پرو	بیاد کون بموش خزان دارند و نیک

هین مایل ز شیرازی من کز	ز دریا تا بدریا تا ز بندر تا به بندر تا
عجب بنود اگر دصاف هم زین شهر تا	ز او دها بوا و دها ز کثرتا یکثورتا
بناشدین دوش شاعر دکلانشده	که دل نکند از فداشی این توانکرتا
شده ضرب المثل این هر دو کا فخر کن	نبرد عارف و عامی بدو اهنه و دفرتا
تو ای مایل بیل مشتری بنشین اگر خوا	شود کوش کورت باز نبوشی تا بکشتا
تو ای چاره دصاف کلم بر سر کله بر نه	که می تیرد بر مندی کذلیت قلندتا
هان خواهد از ایلمای و بد کوه	که آتش زاب و خا و خاک خوش نام

در وصف کون پسر دصاف و خوشی خود گوید

تا مگر خا طر و صاف و کون کنما	پیش را ند که مایل و مقنون کنما
ز نباشد اکرم تا شود اوایل کیر	اچنه در خانه بود یکیره مریون کنما
من نه ز قامت تو طم و لا زفن تو	لا طیان را همه به و اهنه مغنون کنما
پسری ساد و بچک آدم از جای و کر	پس خورش بد و سا غمی کلکون کنما
مست چون گشت نجیب کرم بر نعل	کفل زرش بسپوزم و بیرون کنما
لیک صوف پسر قامت موزون دارد	طبع خود را بهوش خوش موزون کنما

کون چو سجون بود و کسج یا خمیه	کافرستم من اگر وی بچون کنما
کبر من مروه و مقعد چو یکا مقدمک	مروه خویش بدان مرقدمقون کنما
هر که کس را بستاید که بکون در دسر	منش از دایره زندان بیرون کنما
مشری بنیم از پاكشم از سر کون	را بدان راهم زین رنگ بکون کنما
هزل گفتن کنه است از چه عقل و لا	نکته با بر کرم خالق چون کنما
در بر عفو خداوند روا باشد اگر	خویش را داله و دوانه بخون کنما

مطایبه بجهت و قش این جور فقرشی است

بلور بجهت چو سید از زر بکشد	هر از دل چو دل من ز دست بکشد
سرن او است بصافه سان کوه بوز	هر آندی که به نرم آشکار بناید
ولا چه سود که کور و کام قاده رکار	نیارد آنکه بکوش می پیاساید
قاده بر ز بر بیهست مستند و فکار	تو کول آنکه غمش دمدم بغیراید
بیاد پیش بد و قصه ارشی خولم	که رهت کرد و چشم امید بکشد
عرض که با همه با قوت خود همیشه	ز رنگ خشنک شلوار من بیالاید
چو کون تنک نیاید درین جهان فراع	مشری همه شب حکم جلق قساید



دستان می داند امیرزاده عالم میرزا با جمعی از مشهورین سیف الدوله و زب و خضر خرمی



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آرم خداوند جهان را	که نیرود و او طبع گفته دان را
مرا بخشیده طبعی لغز و غزا	زهر عیبی بود شرم بهرا
بود طبعم چو دریا شعر کوهر	خریدار کمر باید تو انگر
به چرخ آرسن فرما نروایم	امیر مرج و سار همایم
چو اندر آهوی لغت رم درفتا	بکون سوزنی کوهم درفتا
نه در قن هجا اندر شایم	مرا ملک سخن باشد شایم
ششم چرخ فلک اختر من	بفرق اهل دانش افرم من
مرا خوانند مردم سعد اکبر	سعادت راز من چونند یکسر
همی خوشم بفرودی و اقبال	سرایم قصه از بهر هوش ل

نشیب

پیش و نوش شاعرش کتب	و له روشن درد چون زو مطلب
هر آن کو در سخن به صاف دارد	چو آینه نمیری صاف دارد
طبع قادر من آرد و فسر	که بر این شایع شمره سال
زبان بکشد اندر آفتابم	شود از مدح و طبع خوشه جبینم
همه جنگ و جدل زامداد خامه	رقسم کردم درین و طواه نامه
کسی کین قصه و کیش کدکوش	ز جنگ نادری ساز و فراموش
حدیث جد همه بر باد گیرد	حکایت های طبع باد گیرد
خیال قصه چون در دل شرم	قلم برداشتم خرفه نوشتم

ابتدای حکایت حاج سیف الدوله با صهر خود تا در میرزا و بزم کمالی مجلس

شبی من با دو تن یاران می	که اندر یک دبد بودیم انبار
بیک محفل بگردنم نشستم	در آواز آمدن بر خیر بستم
برون در یکی حاجب نشاندیم	ازین جنس و پا آسوده ماندیم
چو لختی بر کدشت از آن شب عاج	ز اختر آسمان شد بحر موج
بگذردیم بارش شب طی	فرد چیدیم سبابت علی

در آن محفل بی شادی حباب	بیا در دندنی با دیگر سباب
شراب کنه جلف و خستار	عرقهای اردوی بادبان دار
کباب تره و دراج و تهو	پنک با سوب و قرصا بلید
به و نارنج و سیب و نار و هود	ز دیگر تره ما هم کشت موجود
بتی امر و مجلس می کارد	که بودی مه ز روشی شرسار
سمن ساق و سی قد و شبه مو	بهر دمه ز خوبه هم ترارو
سرب و پیکش همچون حریرا	چو فندق غایب و خرمش کیرا
بریک جام سه بوته زرد لب	همیداد آن نگار سیم غیب
چومی با بوته مشرق سرت	بیا میزد روند اهل دل لذت
فراوان جام دلاوه نوش کردیم	عجب میخی بکون هوش کردیم
پس آنکه صحبت آمد در میان	بستی اندران بزم شبانه
ز عمر و زید و بهان و فلانا	دین نود و لتان پر دجوانا
یک از آن حریفان و فادار	زبان بگویده دشت کرم کفار
چو شه زرب جام ما چنانید	ز لب لولوه لالافت یلد

در حکایت کردن حریف مجلس از هنگامه سواران خیابان رسول ز بخت و ناست

که من امروز وقت بیداران	شایدیم بدون شمشیران
بترد یک باغ ایفانی	در آن خرم خیابان که دانی
عجب هنگامه دیدم که بر پشت	کردی خلق سر کرم نداشت
یک گوشه میانشان بستانم	په نظاره چشم دل کشدم
دیدم بکطرف اندر جدا بود	سواری چند با هم در تکا بود
یک اندر نظر شهزاده آمد	هالون طلعت و آرزاده آمد
که بر آن دیگران فرمانروا بود	هانا کوهرش از پادشاه بود
پیش زین کرامی و ختری داشت	غلط کفتم که روشن ختری داشت
همی را ند و سواران از تعایش	نمناستم که مقصود و رایش
فرماندم که غوغا را بپایست	که بودند انواران خواهان گشت
یک پیر خردمند توانا	که بود آنهم ز صاحب ناست
تردش رشته پرسیدم حکایت	برای من چنین کرد او درایت

در پاسخ دادن مرد تاشان بکری مجلس و معرفت کردن از می می سیف الدوله

گفت ای مهربان یار کوچه
 بسی طولانی است این قصه
 درین شهر است مردی دیوانه
 و لایق بود به جوهر کند
 بود حاجی عمو معروف آفاق
 نداند فرق کردن ارک از غار
 فرادان زرق بشید و جلد داند
 ز شور و شرین و جانش تخر
 مر این حاجی عمو را شهید داند
 ز پشت او شبر انعم سلطان
 سزوده نام دی شهزاده دارد
 بکاخ نادری را خلاق بگو
 زن از شو شوی از زن شاد و خرم
 چنان کاین رسم آسانست
 بیغزو از سالت بر دلم مهر
 و لیکن پوست بکن بشو از مهر
 شده مشهور حاجی سیف است
 سبایش گنده و در معنی آخوند
 جیل باز و در سرقاف و در اطلاق
 و در شرح بازی هست ممتاز
 بدخواه و درک ما در نماسند
 باین افعال بد مردی معمر
 بود شهزاده با دانش دود
 که هتاکس نبود او را بایران
 توانا و در همه کاری و قادر
 چو با تو بوده دخت حاج عمو
 بدش زن ره بختی زره غم
 که هر کس را همیشه خشم جانت

جدای در میان شوهر و زن
 ملک نادر نگو حال دین جهان
 ولیکن با نویس ماند اندرین شهر
 غرض آن با نوی پاکیزه منظر
 با دور سپهر و روزگار ان
 به سازند از غم حالت خویش
 به سه گدشته خاتون جوخت
 بیاید سیف و است حاج عمو
 چو بود اندخت پاک و کرد در خاک
 که تا فرصت چه وقت افتد بکش
 خبر باد صبا زین سوک جانکا
 چو شد از مرک زن شوهر خردار
 زود دیده چو ابر نو بهاران
 نه بای آنکه روی آرد سوی ری
 بکند این سپهر و دین زمین
 حکومت یافت در ملک خربان
 ز جهان شهید شد در کام وی زار
 نقش بگدخت چون موم آلود
 چو یاران را جداس زو یاران
 خصوص آنرا که باشد دوستی پیش
 ز بهر شوی بر لب از جهان رخت
 بباط ختم انگند از همه سو
 بے اموال او زد سینه را چاک
 برد آفتاب و بد بدش بکش
 سوی شهزاده نادر بردنما
 کشید از دل خروش و ناله زار
 روان کرد اشک کلگون همچو باران
 نه دست آنکه خوش غم کند بے

بجز کرب پرستاری نبودش
بغیر از تاله غجزاری نبودش

در تیره گردن جابر سیف الدوله بختیرون اموال شاهزاده بهم اموال دختر خفا بیره

ازین سو حاج سیف الدوله
ده هفت صبر کرد و دقت محبت
که دختر مرده است و مهر نایاب
پای غجزاری فسه زند دختر
و کرد روز از قضا تاریک و روشن
همراه غنی و حاج محمود
سوی خانه دختر قدم زد
سراخ اشکارا و دهنه
ز بیم چک بفتنه باز رفتان
نشان دادند بر سیف سیاه
غلامان رفته آوردند در دم
در آنخانه ز سبب بختل
که گفتم و صفا و چید و چون
چنین تازه جال از فاطمه شست
سراخا و خانه پرز سباب
سرو اینجا روم با حال خطر
برآمد از علف سیف پرفتن
سه و یک قبر و فیروز و مقصود
کیزان را چک و سیاهیم زد
بگرد از طایه و خانم عینه
با یاد اشارت هر نادان
ز خنک و ترسید و زرد و پنا
بزد سیف و افکندند بر هم
چو شد خرمن همانم به تامل

بیاوردند و حمل قادر
ز زینت شد چو قصر نادری پاک
ز جا برخواست انکه سیف است
گرفت از مهر دست دخت خنر
بجانه برو و بماندش بدین
مبادا سر کنی فریاد و زاری
که بر رویت زخم از خشم سیاه
اگر بیاوری من زنده هستم
خردمک بازی اینجا کن شرب
قبیده بادم بسیار چس قبل
بالفضل جگر خون سیف حیار
کنون از حالت شهزاده نادر
بیاوردند آنچه اموال نادر
نماد اینجا چیرنی جرخش و خاک
بان ریش و سیل و فرو لیت
بپوشیدش چو جان بگرفت در
با و کفا ترهستم پدر من
مرا از کرب اندر خشم آری
تبرس از این سیل و سینه سیاه
ترا هم قدم و هم سنده هستم
شوم فرمان رویت با یک پوز
بدین بخشش دارای سیل
زبان هرمانه کرد بسیار
سخن کن گوش و نه نقش طر

آگاه بافتن شاهزاده در خربان از برون حاجی عود در طران اموش

ازین کرد در سیف الدوله درری
بشد آگاه شوی دختر وری

لبرزد گفت فریاد از غریبی
 فلک از خانه آورده ام کرد
 ندانم من غم دل با که گویم
 من اندر طوس جفت آه و دوس
 من اینجا قرض دار از بخت دار
 من از غم ناتوان اندر خرابان
 بجز رفتن ندارم هیچ چاره
 بفرما و بیوسف یک نفر بود
 که بهر استخاره لب کشاید
 بیا دروند از وی فال برزد
 تدارک بهره دید و بماند
 بدینان خطر پیش بود در دل
 در هفته اندر آن راه برگشت
 بستم هفته با رنج و ملالت
 الا ای دوستان داد از غریبی
 برک زن کرپان پاره ام کرد
 دوی رحمت خویش از چه جویم
 بری بران زمانم سیف منخوس
 ز اموالم پدر زن کشته قارون
 بری حاجی عمو شادون پسان
 دل باید نمودن استخاره
 روید آرید آخوندی برم زود
 بمن راه از کلام الله نماید
 بر رفتن خوب آمد مالدش بد
 ز شهر آمد برون با فال فروز
 که در هر روز میراندی منزل
 بگرد آن بنوا طلی مسافت
 بری از تن برون نقش کت

چو اندر دار ملک شاه ججه
 پس آنکه سوی قصر خویش زد کام
 نه زن نه دخت نه سیاه خانه
 در آن خانه بقیه مانده از سیف
 چو برگشته بدید اقبال پشان
 دمی در گوشه نشست و بگریست
 در آن دیران سرا با سوزش دل
 بنودند آنکه از روز درودش
 ولیکن چاکران شاهزاده
 بهر روز و شبش یار و پرستار
 فرو آمد سرش بکشت از ماه
 ندید آنجای چهری خبر و پیام
 ز دانش ز دل نمکش زبانه
 کبوتر دایه خود دید به کیفیت
 نظر نمود بر احوال پشان
 که حیران بود تا تکلیف او چیست
 بیان جفا آخر کرد و منزل
 کس از خویشان که بغیرند درودش
 بدید از هفت دشت و ده زیاده
 که در آخر راه او چون شود گاه

در خواب دیدن مادر میرزا خاتون خدیجه و شاه و دانش و استقامت در کوشش و خوار شدن

چو بگفتند بیا سود از همه باب
 خوش و از همه همچون نگار
 چو خوشبیدار در ایوان درآمد
 شبی با نونی خود را دید و بگریست
 ز سر تا پا بهشت کرد کار
 بد لجنه نبرد شوهر آمد

تس داوش و گفتا خور غم	که تا بوده چنین بوده است علم
جوانی تا بنا گاهی نمیسود	کسی با کام جایی او نگیرد
اگر حاجی عمو مال ترا برد	مراد زیر خاک از غم بیازرد
لبیف الدوله از بهر زخارف	نمن دم تا شوی اهل معارف
ولی مگذار دخت را پیش	مکن خوف از سبیل نفس در پیش
که انگودک میان خانه جد	و روز دیگر از ماند شود بد
بگفت این و برفت بخواب کردار	ملک نا در بشد از خواب بیدار

در بیدار شدن شاهزاده از خواب و بیداری کردن و نشاندن چاکران او

چو شهزاده از خواب ناز حیرت	ز حسرت سودوت خوش ببرد
که یارب کوه چه شد زیبا بخارم	که بود اکنون چو جان اندکنارم
کجا رفت آن پرستار معینم	دوای درد این قلب خیرم
کجا شد ماه من بالعل چون پیش	که بگرفته بد اکنونم در آغوش
چه باز آمد چار و در سفر کرد	چرا مان من زیر دیر کرد
کهی در سر شک از تره می سفت	کهی با آه آتشبار میگفت

کجای با نوبی با عصمت من	که بود از تو جلال و شوکت من
کجای ای فروزان آقام	یایکیار و دیگر هم بخوابم
شبانکه چاکران خسرو را و	چو بشینند از دین آه و فزاید
و دیدند و برش کشند غمخوار	بگفتند ای ملک زاده لیکوکار
خویشم از برای مال دنیا	بشوی کوشش و غم در دل متغیر
ز تو سبقت آنچه برده پیشم	چنان دان مولی از تحمت شده کم
تو شب را با پیش سحر کن	سحر که سر خواب ناز بر کن
چوشت مان تکیه زن اندر و ساد	ببین یک باط از بهر باد
شهنشه زاده چون جم برنجام	چو آنکه بستی ز آغاز و ختام
اگر مطرب بخوابی و در فتنک	کمر بندیم در خدمت همه تنک
ز بهت زهره را از آسمان	فرد دایم کنز کن فغان
یا کفکش شغل کن شغل	که خواهی گشت دارای بخت
و کفکش چرا باید فغان کرد	و در دوی بچه بازی بگون کرد
یا کفکش شراب صفتان نوش	که از دل سازد زوت خنیا فراموش

ملک نامور چو بشید این سخنها
بگفت ایچ کران از خود دور
مکر نشیده اید این شعر خوا
اگر دل خوش بود می خوشگوار
وزارت از شما بر من نشاید
مرا بکلیله با از سر گذارید
که با عیش و لذت علم نیست کاری
اگر چه با صبری باشد عقل
و کز پیوند من با او محال است
بگرفتن اندخت و لکیر
که بیهکامه و جنگ و هیاهو
کنون باید بان نواب والا
مکر نامه دل او را کند نرم
فرستد دخترم را در بر من
زخم زو چاک بر تن پرهنها
همه هستی اندر عقل معذور
از آن پر ادب آموز وانا
شراب تلخ در غم زهر ماست
که شغل باز از زگر کس نیاید
نصیحت را بکون خر گذارید
بود کارم این پس سوگاری
و نه حاجی عمو دار پس نقل
وصول مال از خواب و خیال
مرا باید فرزندان کرد تدبیر
فرستد دخترم را حاج عمو
یک نامه نویسم زشت و زیبا
و باید آنچه میدانم که شرم
بر اوج آسمان ساید سر من

رو به آید سبب و بری
چو قرعاس و قلم نزدش ندارند

در نامه نگاری شاهزاده بجای عمو با کمال ادب و رباب کوفتن دختر خواهر

ملک نامور بکف گرفت خامه
نوشت اول شوم برخی بخت
ترا اندر حرم دخت و غیره
که غمخوار تواند از ترک دختر
نذارم در سر امن یک پستار
که قسم آنکه داماد بدم من
نویسم بباش و بکدم دخترم را
نویسم کنون چند بیت رویش
برم بفرست آنخواتون هشیبا
مکر چشم جالش شاد کردم
و کز بارش فرستم در بر تو
که شرح حال نویسد بنامه
باید جاودانه دور مانت
فرزندی صغیره با کبیره
نسای دلت هستند یکسر
که همچون دخترم باشد من بای
نه از خرد از خردان آدم من
برم بفرست و خوش کن کار
نویسم بستم آن روی گویش
که نازش کند چشم زو را
ز قید رنج و غم آزاد کردم
که هست او باد کار دختر تو

ز روی سردی این نامه نوشت	نخون دیده سرناپاش برشت
باکت کرده قدر ز مهر نهاد	بر حاجی عمو آنکه فرستاد

ز قفس فرستاده مادر میرزا نزد حاجی عمو نامه بخته دختر دایوس بر گشتن

برون از خانه شد چون بکانه	ملک را در پشت آسوده خاطر
که اکنون از حریم قد نامی	برم آرند فسرزند کرامی
دو ساعت دیده او بود در راه	که برگردید آن یک گنوا
ز دستیک دو صد هنگامه آورد	نه دختر نه جواب نامه آورد
بکشا باج سیف از بهر بوی	باکت هیچ ننمود عبتان
و لایمن در حضورش برپا رخ	باستادم بگردانید اورخ
بگفت این نامه تو به جواب است	که مقصودت چو خطی اندر است
برد و بگر کن اینجا توقف	و گرنه بخوری آخر تاسف
که بایستی اصرار تبت بازند	دوسته یک در قنات هم بازند
چنان از بیم یک تعظیم کردم	که ز پشت زانم بوسه خوردم
بود مشکل که در این سیف براه	ستانه دختر بگوشه از راه

ملک مادر از آن پیورده گفتار	رخش شده سرخ از خیرت چو گفتار
براند آن چاکر یاده سر را	بکشا کن نهان این ما جارا

نخارش دادن نامه حرم را مادر میرزا در مطالبه دختر خود از حاجی عمو نهادند

و کرد روز در طریق بر دو باری	فلم گرفت در نامه نگاری
دوم نامه رقم برزد مفصل	ز بهر کفر او شد مشکل
چنین نوشت که به عقل او را	تو هم خواهی غمزدن و در دل خا
چرا گشتی بخوبش اینقدر مغرور	نه تو ماری و من هم خستیم مور
اگر تو از شراد خسروانی	چرا رسم بزرگ را ندانی
خطم را از چه نمودی حاجت	بخرج از بهر چه داوی عیانت
کنون بشو ز من پند و نصیحت	مهل کارت کشد اندر نصیحت
نزد دختر عبده است و مران	ز تو در این مصبت بدتر من
پس از مرک زخم مالم پردی	بگردی بلع در پیش آب خوردی
و گرنه دختر من حتی نداری	مگر عقیق تو ای حق نداری
بدختر میرسه اموال مادر	تو ز بهر چه پردی ای بدختر

بود و عوی ندادم از پهل
 پدر را دختر آخر غمگین
 چرا نفرستی اندر نزد من خست
 کنون به گفتگو دخنم روان کن
 شور خنی کمر بندم بکیفر
 کنون بغزت دختر بهانه
 که گویندت پدر دارد کلاهش
 بگفتار زنان شود فروغی
 رویش کن که کردم از تو شو
 که نادانی دید کردار و سیمیز
 چو دوم نامه را بنوشت ناد
 فرو چسبید و خاتم بر نهادش
 بگفتا تا جواب از وی نیاید

در تعریف کردن یک از دوستان جوانان و مجربان و دول شاهزاده و وزیران و

خردمندی چنین در سخن سفت
 که آمد بیک نام در با صد اکرام
 زبان به هم با داب و بکنین
 نگاه سر سری در نامه او
 چو دید آنچه کرد فرخته مجر
 زبان بکش و بر طر جارت
 که ای نواب والا از کبر
 ندارد نامه خواندن بقدر فیس
 بچوان نامه بدو زدوی جزایم
 که خواهم گفت از آن اسرار مکنونم
 پس آنکه حاجی سیف الدوله با جا
 چو ز آدل تا با خر خواند نامه
 که داد و بالا بچندین روز کارم
 مرا باشد عجب زین فکر خاما
 که آنچه بود و دید آمد مرا گفت
 نبرد سیف نامه داد و پیغام
 ادا نمود پس الفاظ شیرین
 بگردد و بر نهادش ز بر زانو
 چنین به غشایان دان بدخت
 بجای سیف گفت این عبارت
 همانا نکات باشد میان پر
 نگو اهد شانت از دین شد زنده
 که من انظره بیک به کتابم
 ترا اندر گویش تا شوی موم
 با کراه و با جبار و با ضرار
 تغیر گردد و بر زد چاک جامه
 بنا در میرزا افتاده کارم
 که کرده تا در والا مقام

من داد بعد ازین هیات است
 که دیگر با تو من خوشی ندارم
 توانوی بل و این سوی بل من
 اگر صد دوز و صد نیرنگ چینی
 من اندر شرح بازی بگوشم
 مگر در خواب بسنی و خرت را
 حقیقت را ز من گر چشم داری
 که باشد مهر و ختم خانه تو
 اکنون ای بیک دانا ز سرهوش
 نباده رو بگو زین سست را
 باد بر کو که با گفت و شنیدی
 چو بر کردید ز آنجی بیک نام
 همی گفت از نبودم بیم تو بیخ
 که آیین سخن گفتن بداند
 برو با او بگو بفرست صلوات
 طریقی صلح اندیشی ندارم
 چو خواهی دیگر از جان بدر زن
 نخواهم داد دختر نامی پس
 چرا کول زر تو باید خورده بشم
 بنه بر بانش رخت سرت را
 باید خانه را هم و اگداری
 بمن اکنون رسد کاشانه تو
 بیک سرادغای من بده گوش
 چرا باید بهادن آب سائی
 زنا بگذر شتر دیدی ندیدی
 براه اندر جو بر میداشت یکلام
 سبیل سیف را می کدم ز بیخ
 چنان هذیان بجلوس کم براند

برشته زاده نادر آمد انگاه
 بکرد از کار با بر سفیش آگاه

مایوس شدن شاهزاده از چهارم و دگرش دختر و شورت با چنان و هم کردن و آوردن

چو استهزاده را و فرد تن
 بخود گفت از پد و بدادر دختر
 چو ازین گفتگو کیفیت بگشت
 ملک نادر بر کس چاکست
 بر کس مشورت میکرد در کار
 که ناکه در برش بکنن ز خویش
 بگفتا دخترت کرد بدو بیمار
 کس حاجت نموی به محابا
 بنزد کنش و بدم پرورد
 بد آنجا رو که یعنی روی فرزند
 ملک نادر زیباری دختر
 بحکم عقل گفتا با مدادان
 شد آگاه از خیالات پدر زن
 سراناید ازین به فکر دیگر
 شکیش را کنون از بام نشت
 ز اجاب در یاران چاره جست
 چه سازد ناکه با دخت بدادر
 فرزند آمد غنیمت حال و پریشان
 چو خبری گشته اندوی چو کلزار
 بر بندش هر سحر نزد اطفال
 بصفت همچو اطفال نو آموز
 شود از دیدنش قلب تو خورند
 چه شد آکه بچش یافت آند
 به انجام کار خویش شادان

دوم سری خیابان با سحر چاکر	کز آنجا سپید آناه انور
کنیم انجای در کجی کسینا	چو دیدیم انجبال نامینا
در آغوش کشم در خانه تازم	چرا باید بجزش کدازم
چو کردش هراده این خیال	برون رفت ز دوش رنج دلا
مقیم شد باین اندیشه ثابت	فرز آمد هواش بر زکوب
شبی چون زلف جان از دزدی	بسن روز بجز از جان کدزی
شبی چون بخت سیف از دزدی	ز سپیدارش کواکب مانده خیره
به نوعی که بود شب سحر کرد	بشوی سر ز خواب ناز بر کرد
ز جا رجعت در رخشت گریخت	تن آسان یکدی اسودخت
پس آنکه چاکران را با یک دین	کنید اسبان و هوارم کنون
چوشش سراسر این بر نهاد	عنان مکرمت در خدمت نهاد

در شاقش شاهزاده بخیا بان باغ ابله و لیکن کردن بچنگ آوردن و بخت کرد

درین فصل وی دین برف سورا	که به خلق جیش نیست بار
زمین بچ آسمان بچ دشت کج	ز سر ما مردمان مشتاق و دوزخ

بفصل انجین است هزاره	بگرد این کار مشکل را داده
شد اندر بجز هر دخت خود غرق	مقصود تا حقن آورد چون برق
شتابان تا خیابان را اندک	درین جا ز پی آرایش تن
سیاخ تم شده سلا نراوا	پیاده گشت آن بگو نهاد
با تید که بسند روی دختر	بیار آمد دلش از روی دختر
سوارش با نمدی گیرایس	چو فرماد و چه یوسف بیک پر لکس
بجو اندک آن زمان در میان باغ	که است آباد از دوسالان باغ
مراد را دیده بان کردند در راه	که از دختر چه را سازد آگاه
چو یکا حمت گذشت از دزدان	جهان از مهر تابان گشت گلشن
باید با خیانت دیده با نا	بترد خسرو خسرو نشا
فرود آورد سرا گشت هزاره	خداوندت کنون مقصد داده
پدید آمده فرزندان از دور	چو شکفته گاه بر پشت بغور
کیران از زمین و از آبش	گرفته همچو جان اندر کاشش
رخ دختر چو ماه از نور دترین	پرستاران بگردش همچو پرین

گرفته گود که اف رخ را	چو طفل ناخلف ریش پدر را
تو پنداری بود شهزاده چکنیز	سبیل سیف گرفته بکف تیر
چو مادر میرزای غم رسیده	شید از باخان چیزی که دیده
بیک چنگ زرش از مهر جوش	سر از پای از سر هیچ نشاخت
برخس آورد پای شوق و دم	ز باغ آمد بردن مانند رستم
غلامان آپیش چون بزن دیکو	ز مهر خدمت آنم و بنو
ز شوق طاعت چون ماه دختر	بیامد در کنار راه دختر
کس نسیف چون او را بدیدند	همه زهوار خود از غم دریدند
بکام هر یک آنم و سدوم	پوشیدند در دم رخ نامم
به پیش آب شهزاده نشاند	دو چشم رکش بر فرمان نهادند

در دیدار کردن شاهزاده با دختر خود و شکایت و غم دل شرح داد

خوش روز وصال غم نصیبان	که کرده و شاهان قلب چسبان
ملک نامور پس از بهران بسیار	که دید از سیف دور چرخ غدار
نظر بر طاعت فرزند بگفت	دل غم دیده پیش کرده خورسند

ز نام او بیاد آورد مسکین	بر رخ ز شره افشاند بر دین
گرفت از مهر دختر را در آغوش	هی کرد آن کل نشکفته آبش
زدش که بوسه بر رخ گاه لب	کهی بر چشم و که بر سبب غیب
بدو گفت ای زودت دیده شن	چو در فصل بهار زلاله گلشن
فراموش از چه رو کردی پدر	کزیدی قهقهه عقل و مهر را
در ایندت چرا یادم نکردی	ز بند هجر آزادم نکردی
چنان بودم زغم اید خرب	که از بهران یوسف بود نعیب
نراشتاق بودم اینجا نه	که اسکندر باب زندگانی
هر از آن شکر داد از جهان را	که دیدم همچو تو آرام جان را
پس از این ماجرا شرح اندو	که بود اندر دلش مانند کوه
بآن قهره باز برق رفتار	ر بود اندر زار یعفور رهوار
نشاندش با هزار اکرام و تملین	به پیش خود بر روی خانه برین
با یوان از خیابان کرد و روا	با معنی که نشناسند او را
چنین هنگامه آشوب خوفا	از آن شهزاده بود ابرودانا

شکفت آمد مرا از آن رویت	که نبود آن تماشای حکایت
جواب بت کجای قصه پرداز	سحر شب سپیده کرد آغاز

در وصف کردن مرد تماشای کجای قصه پرداز و محرابی در آن

باین قصه چو شب آید بیا	ز شرق گشت جرم خور نمایان
پراکنده شدیم از آن بستان	قرین خرمی و آن بستان
قرار اینگونه ما دادیم با هم	بستان داریم دیگر شب فراهم
حریف نکته سنج نیک منظر	کند از چهره مجلس را ستور
ز انجام کجایت ساز و نگاه	مراد و یکران را بهر و برناه
که اندر کیفر شده داده نادر	چه آمد حاج عمو را سنجادر
همه بر این قرار آماده رفتم	برای شب بفکر داده رفتم
بغرب روی چون نهادن خورشید	خویش را از فلک گردانید
بزم وعده گاه خویش رفتم	کی از پس کی از پیش رفتم
بمجلس خرم و شادان رفتم	دوستانه جامی زدیم ز غنیمت
حریف کار آگاه سخندان	چنین کرد از خرمی قصه خوان

در بازگشتن جاکران حاجی عمو دست خالی آمدن به چشم کرمان و دل بران

کس حاج عمو چون در راه	زلف دادند مفت اندر بکیت
همه در منزل خود باز گشتند	بدرویدوا انبار گشتند
زده هر یک کرمان را زخم چاک	ز بیم سیف افشاده بر خاک
یک بر آن خر محنت کشیده	ز دیشت دکل که دم برید
قدم بدو شستی و ز شوی نت	که ما را بند دل شد بچنان ست
یک گفت از جهای کل چمن بود	برفت اندر خرک از نرودا زود
که اکنون آید از در حاج عمو	چه برنج زهر مار و چنین برابرو
بقین از ما جدا گردیده آگاه	که بر ما چه رود داده است در راه
اگر تفصیل آن پرسد چه گوئیم	صلاح کار خود را از که جوئیم
درین لبث و لعل بودند با هم	که حاجی سیف آمد دیده پر غم
کره افکنده از خربت برابرو	شده هر دو سببش چون چادر
زگر ماورد و بهر منبیره	چو شام بهر زورش گشته تیره
از ایشان با غضب پرسید حال	شدند اندر جویش چنان حال

پیش او نبارستند دم زد	ز قلب سیف نشنا علم زد
چوستان عریده ناکاه کرد	بساط خویش را زیر دیر کرد
فرادان بامک زواریخت دار	باشند کلاغ سیر در کون
زمانه دیر اندر اندرون رفت	بس که آمد ز خانه بدرفت
یک از چاکران در هنر فرد	که افلح بود برانمرد بیدرد
بدان کز پی استرجه تیز	روان شد از پله حاجی عو تیز
بگفت ایگروه داغ دخترت پر	ترا در کار باید عقل دگر پر
په آورو اندخت چون ماه	بکن فکر و مکن جان دگرش آه
نوخود دیدی که نادر با چلیه	ببرد ز نژدت اندر خرمبیله
ترا هم حیله دیرنگ باید	هر احوال هرش دهنک باید
زمن بشود بدفع این خصیت	بردا کنون بدر بار حکومت
نزد نایب سلطان ابران	گریبان را بدران تا بدان
در انجا مشبه کاری همی کن	بف هر ناله و زاری همی کن
بدان شهزاده با عدل و داد	ز نادر میرزا بر کوی فرساده

مکو برده است الفرزند چون ماه	مکو دخت مرا برده است از راه
ستان از درکش یکدسته پیش	لفکر آبروی خویش هم باش
که نادر را بود کرد در چون نام	بندرت او شود مقهور آیام
مرد کرد و بخت مسکین فتح	و کونه او بر اوج است نود و سطح
درین اوقات زرق و رشید و قوی	بود سرمایه هر جا ایل و پیر
مگر با این چیل روی منسیره	بهی باز با این بخت تیره
شه از کفار افلح سیف نشود	بر فرزندش آمد روان زود
فردو آورد انگاه بر کرد	ز نادر میرزا هی شکوه سر کرد
تامی عیبهای خود بدوست	چنان که آخر دل شهزاده است

در داری کردن حضرت نایب الله محمدی عمو و معاش ایشان در باب شاهزاده

بجکم آنکه بر هر پادشاه زاد	بود همواره واجب دادن داد
تامی عرض سیف الدوله بشند	صلاح مملکت داری چنین بد
بداد از روی مهرش بیت قرش	ابایک نایب و امانه تلاش
با این گفت کین مسکین فروت	برک دختر خوشه شده مهوت

بدست دخترش خوش بوده طاهر	که برده است از برش شهزاده
پدر بوده است انهم داشته حتی	دولت در ادعای سیف احمی
روید اندر حضور نماز عصر	و بدیش پند از من بجد و صبر
که دخت را بنزد حاج عمو	ردان ساز و گوی که در کجا بود
اگر بر صفت حکیم سخن آید	و یا سیل سرشگ ز دیده راند
که ز فرزند نه این حکم شایسته	خود این تکلیف او مالایطاف است
مبادا سرزند تان یک خلائی	بنا در میرزا هر تلافی
که ادب هم شاهنشاه باشد	ز زینت بایهش بر ماه پشه
و لیعهد بزرگ او را بود جد	که بر دی رحمت حق با بدید
باصل و گوهر والا دلیر است	ز پشت شاهزاده درویش است
چو ما را عدل و انصاف است گاه	بآرامی کنیسه آنجای رفتار
چو آن حاجی عمری به درایت	ز فرزند ملک وید این طایب
سبیل خویش را دستی بالید	برون آمد ز درگاه و بیالید
بدان افغ بکشت آینه سنا	که کردی دستمالی بخیبنا

پس آنکه گفت نریشان شه را	که بگذرید کج بر سه کد را
فجیبی هر یکا گیرید بر کف	روان گردید و در دیده ترف
روا در بر کشید ز دل که مارا	بنا در هست فرمان دعا را
عرض حاجی عمو با آن کرد و فر	روان شد ز ی سرای شری خنجر

در بردن شاهزاده که دختر خود را بند بر روی تنهت آمدن بی عام و بگشتن حاجی

کنون باید بهین طبع و قیاد	ز نا در میرزا داو سخن داد
پس ز آن دستبرد خسته و نه	که بر او دختر خود و سخنان
ز بهر تنهت هر صبح ناشام	بزدش آمدندی خوش اقام
در آن روز از رفت با فردا قبل	نشسته بود با جمعی ز بهت ل
فرشته طفت و نیکو نهاد	بعقل و فضل و دانش او ستاد
ز ششامه ای خواندندی شعاع	ز نام رزال درستم کرم کفاد
که ناکه خانه شاکردی در آمد	بگفت اندر سه ایک نگر آمد
همه گفتند گویا سیف مفلوک	ز نو کرده است یک هنگامه کک
که دختر را ستاند از پدر باز	نباشد این عجب زان حلیه پردار

ملک نادر جای خویش برخواست
 نهاد از اندرون بیرون قدم را
 فتاد اول چشمتش بر پدر زن
 باو تعظیم از روی ادب کرد
 چو او را دید حاجی سیف سفاک
 بگفتش با چه تقصیر و گناهی
 بگفتش من تو را هستم پوزند
 بگفتش این سپاهوی از پدر راه
 که بدای دختر و از خانه بیرون
 ملک نادر بگفت ای حاج عمو
 گشتند از داغ اطراف سرم را
 بنو که میدهم آن درج عصمت
 که بروی از سرایم در خانه بم
 و اگر زین بسته غلبن چه تراهی
 که بر بست تنک دهن بیارست
 که بپندشکر و بخل چشم را
 بر آورده است از دل آه و شیون
 ولیکن زان پس کاری عجب کرد
 بگفت در شوای صمد به باک
 بگفت زانکه نروم روسپاهی
 بگفت کم بریش من بهی خند
 بگفت حکم از فرزند شاه است
 همین ساعت روی چنبد و چون
 مرا انصاف نبود یکسر مو
 بنو که میدهم من و خرم را
 همان مال منت کاغذ است منت
 خدا خواهد کشید ز تو حساب
 ز راه خود ای بیدین چه خواهی

بپاسخ گفت سیف مداخل
 اکنون باید که به عذر و بهانه
 صدق و مهر و ختم را بیاوری
 پس آنکه با سبیل تاب داده
 که بروی بست نادر میرزا راه
 ترا بر کو که کرد اینقدر کتاج
 بروای زشت ما بون محنت
 بروای خانه مال شمع بازان
 بروای پشوی به نادران
 بگفت ای تنک اولاد عیاش
 که به از غم گذاری پای در کاخ
 بروای نه اندک نه موت
 بروای پشوی به نادران
 بگفتی تا ز کار خود پشیمان
 الا ای کودن سبیل کشده
 ز نادر میرزا بشن غضب را
 که از پیری در آید بانگ کوزت
 و ندامت بیرون حاجی عمو کرد از خود تغییر کرد و نشاند

ز خشم نادر سیف سبیا
 رخس کردید زرد و چشم سیاه

نبرشان بگفت ای حیا نم
 شنیده زاده گفت چون بیا
 عجب کردید بهرم خانه خاله
 چو از سیف این کلام به سر و پا
 بگفت ای خست مال دلش
 که عدش سازد از در او
 مگر این کاخ و ایوان و عمارت
 مگر این بر که دماغ نو آیین
 که میوه ای کنون بتان از من
 تو که شهزاده ای مرد کراه
 بتو عهده بداد این فرد صولت
 تو بودی پیش از اینها خلیف
 ز بیم خشم و قدر خسرو داد
 شنیده زادگان خوب کردار
 نهادید از چه قهقهه در میانم
 ز بهرم خانه را خاله نایب
 ندیدم از شما جز خایه مال
 بزود سر باز نادر جت از جا
 نمی ترسی چرا از صولت شه
 باین عقل و باین پیشه باین بهنگ
 تو بودی پیش ای پسر شرارت
 شد از تو حیرت تجانه چین
 نباید خواندنت جز سیف کون
 چهل روز ز ترزا بوده پدر شاه
 و گرنه بوده مردود و رت
 همی زیر بلیت انگلیس
 کای در مصر بودی که ببغداد
 شفا قهقهه ز تو کردند بهوار

که راهت داد شه در ملک ایران
 منم از نسل خاقان و عیسید
 رسوی ما ورم از نسل سادات
 منم بگو سر او دپاک گوهر
 منم نادر نژاد از ریشتر
 شبندی آنچه گفتم در تفاخر
 و گر حاجی عودم بر نیارو
 از آن افعال خود کردید نایب
 بگفتا باید از راه مگوئی
 که سیف الدوله با قد خمیده
 که در اول چیدن کرد و کتاخ
 بر دهن از خانه شد لیکن با کراه
 نه تن از چاکران شاه نژاد
 بگفت اینها بگیرد و بتارید
 شمردت از بزرگان و امیران
 که شاهنشاه بود شد در همد
 همه اجداد من اهل سعادت
 لبان تیغ بندی خرق جوهر
 تو را حاجی عو کلب کبرا
 ازین ایوان کنون روکن باخو
 شد نزدیک نبضش شود سرد
 گواه از بهر خود بگرفت نایب
 بزود حضرت والا بگوئی
 چه مضمر نه از داناوش شنیده
 که در اول چیدن کرد و کتاخ
 رخ از کفزار نادر کرده چون گاه
 بگریاس اندرون دید ایستاد
 بزندان برده و مجوس سازید

تواند او که بستاند بیره	لذین د امانت ختم چیره
اگر فرزند سلطان سقطه	باو فرمان کند صادر چه بهتر
که از فرمان ایشیزاده داد	سپهسالار خواهد دادنت داد
چو سیف در افغان کفایتیند	ازو این رستم را رابند به
بیاید با هر زران شادمان	سوی بارگاه کاهرا نه
بگفت ای نایب شاه جغت	ترا زید بگیتی ز آسمان تخت
باین بالای چون نام جغتای	باین پری و احوال جغتای
دلم با دخت و خرد و ناکوس	که برده نادرش ایوای افسوس
یقین جان میسپارم ز فرقتش	مرا گشت این بخت اشتیاقش
کنون فرمانا ایش معظم	رقم کن بر سپهسالار عظم
که ازین خبر سردامان اهل	ستاند و خرم کاری بود سهل
بود بیک و کفایت خواهد این کاه	نه آشوب و خروش و جنگ و بیکار
ازین حکمت چه چم روی و شر	مرا بخشیده یک لاج کوه
باین حاجی عوی عقل کوتاه	تبسم کرد فرزند شهنشاه

شکای دلش را کس فرستاد	بر سپید و فرمان چنین داد
که در آن سر هم خوب دول فروز	بهر بر زخم سیف الدوله امروز
ز دامانش بگیر اند خضر خور و	که این چاره خواهد بخش مرد
در فرستادن سپهسالار عظم چو خرد و نادرش ایشیزاده و جغتای بیکه و شر را بیکه می جوید	
چو آمد در بر سالار شکر	رسولی از مبین دارای کشور
پیشش را رسانید و هاندم	هر نادر روانه کرد اگرم
ز خا صان خود و خا لاهر بد	مبارک نام او حاجی محمد
چو آمد نزد نادر چو کفر ص	بدو تعظیم کرد ز راه خلاص
پس آنکه باز زبان مرد می گفت	که ایشیزاده با یال و با سفت
سپهسالار فرمودت که مارا	بتر باشد عنایت بشمارا
زمن هر منصب شنید که خواهی	طلب کن میدهم ز اقبال شاهی
و ما خواهیم که دخت خور و سات	کرد فرخنده و خوش گشته سات
بزد جد فروتش مرستی	بماد پشته سازی نادرستی
پدر زن از تو کرد و شاد و منام	بر روی مینوی مشهور عالم

بمن بخت که از این سیف چنین	نباید کار تیغ در میج و در چنین
بدیدار بیره ناکبر است	خبر از هر چه در دستان بر است
آن کودک گرفته خارش خود	مکن خورسند قلب حاج خود

خطاب غم یاد باب انصاف الم شمع در سبب برشته نظم کشید چنگا

الا ای شاعران نکته پر دار	که قانون سخن هست از شما ساز
گیرید از طریق وانش و داد	باین شاگرد محنت بدو ابراد
که منظوم از چه کردم اینجا	بدانید ای همه اهل درایت
که این حاجی عمو دو سال این	که بر بخش زند ماریه پیش
بتر و تم شه سلطان مراد	که نه بر زمین کشته نثارا
ترا هنگام مغرور چه موجب	که بهدشتی بدی موجب
لفظیدم از من هیچ چیزی	بیزد شعرایش بر شیرینی
چرا یک بدو زباید با و داد	ده و نه روزه کج تو بر باد
بدین ناخسود و تداح بود	چو پاشخ داد بر سیف سنگ
که این بچاره از فتح خراسان	همیشه بود از جودم تن بهان

ترا بروی حسد بدون گناه	که او بر من و دیعه از آله است
چو از کفار رشت سیف ظاهر	خبر دادند بر این زار و بجز
مردم صبر و می جستم معافا	که تا که بر ششم زو اتفاقا
چو با داماوش این رقابت	بگیر از هر زهرارش در بدم
مبشم تا بفهمد کیستم من	زمانه کر چه خوش بستم من
چو کردم زین ابا خوار و پیش	فرستادم بسوی اردو پیش
کنون با آن سبیل پیش شکن	بود در اردو بیل دفاک شکن
زبان شاعری گوشت پاک	کند منج ابا در کون افلاک
بزرگان ز در بخشش در آید	با اهل طبع بسکول ما ناید
که نام بنک در شان بازاید	نه هیچ انجام و نه آغاز ماند
هزار و سیصد و شش سال کم بود	که طبع مشتری این قصه سرود
هزار کسی نبود تر میش	بخوانید و بگوید از تریش

بشاه و شیر و شاعر هیچ بازی

نمی باید حقیقی یا مجازی

در شرف از روزگار و آمدن حرمین شادان ملک بخوان و غرض از این است

از خفاهای سپهر وجود دور روزگار
ز آنکه اندر یکبار دود و دود و دود
ز نثر اداه قزوین مردی آمد صد
دور او گشت خدمت خانیست
مفسد آن طوس با نیرنگ و نیرنگ
نامه نارنگوه نیز از یکانه غم شده
تا بهر دشتی غم شایسته حرم
تا کرد آسمان به کام به خواست
به سبطی که مراد خویش از گفت
پادشاهان مله از کردگار
با چه خدمت چنین در شرف
کار و نیش جبهه شرقی حال و حال
فرز که قدم صد بهر فقیه و علم

رفت آخر از خرمسان آبروی
گشت پیدای رسم و این دگر در روزگار
گفت بهتم دین و دولت را فرورد
بچنان کاخ و حضورش هم غم
نقش آن نیز یک مانده از غم روی
بر نوشت آن منش را درون جوار
بست آن به حجت و حکم راد
چاکران دیگر را پس در شرف
به دستور و بخودین و در روزگار
تا بهر دشتی به خواست
این شیرالدوله و شد و شد
رویان شوم که دانا بهر و بهر
که در حق و جان بود و جان

خلق میدانند کوزر تنگناه قیصری
لیکن این غم خردمندت جام
این همان لشکرش دشمین شکر
این همان بران حرم تهر اندر
این همان کشورش بهر در کجاست
بر بنام نامیت هم سکه زد و خواند
با چنین خدمت که اندر در این
آنکه مذکور و مویده خواندیش
یستی که شاکر تیشه بیداد صدر
زان فتوحات و او کرد و بهر
رو بهار را کرد و صدرت چهره
فرقه در دوان رهن در حرم
آمدند و او لیا و دولت که
در خرمسان تشریف فرست سواران

جمله با آموخته است و میزد
بر هزاران صد بهر از هر آموزگار
فتح و لغزت در پیش تخت و
بر دل سالاریان ز اول و
غرض از شهر و تا حوس و هر
در بهر و ملک فغان با حلال
از هر صدر حلفت با او بهر کرد
از چه مقهورش پسید بهر
سخن دولت خیر با افتاد و شد
با بهر از بهر این با او شد
ایدر بهر از بهر کاخ و کشت
تا بهر دم زنده از بهر در
پیر کرکش سون کرد از بهر
کا آسمان از دود و او خرمسان

بست بر در و دره خانه
تنگ برفت بچنان بر تنگ
در شکجه پخته نهاده معود را
اشک چشم بوزارش نهاده نود
چاکران و کرمخت شمشاد
زاران این بار کشتان در خرد
خسرو و اهر خندان را باین بخش
اهر طوس ایشاه عادل حکم
این همان خلقه کاندز اول
این همان خلقه کاندز پیش
این همان خلقه کز خند
آخر از قزوین تیغ
این شهاب را بکوجان این
تابکی طول سخن بیشتر بر بند

و توانست کردن بسکری و جوار
کز غم هر یک فلک بکرت
بر نعل و تخم از بکرت زرم
هر شب از نیم نظام الدوله خورشید
روز اندر خطر ایند و شب اندر خطر
کین چه نامور و چه سپید
کز نو ذول تو بر احوال
هم بطف شهریار و هم بفضیله
کوسا فرماند اندر بام این
انکه بجهت از زمین کمرین
دستار بسته دادند بر ترکان
داد و گرفت این به کمرین بود
برق خور و برادر برادر
زانکه اندر هر کلام خوشتر آید

تا بر او رنگ مهر خورشید
ناصر الدین شاه عادل خسرو
تا برینا طرب نایب شریک
قونیا باد تخت شهریار بر روز

در تافت خوردن بر اینکه چرخ هم به خطه مغول و شاون و الاخران

ای ربع آخر خندان
شاد و خرم زشت کنون
کوت کشهای از کج و کج
از روان در و شبها و از تاج
شند و دیافت رونق
هر کج شجر سجده رفت
ز کلان از مولد بهر تسخیر
سیستان پر خنده گردید
بهر امدادش عطا الله تیموری
انچه شد در ملک بخوار
شتر کز در کار خوشین بر کرد

مختر خرم عیان آتش سون
کوکسی کو قن از یک لاشه
آن یاسر تکیشت دین در کرد
کعبه هر یک بن حجه شاد
علم و دانش نروزی فضل
هر کج شوقی بجهت
فتنه خوابیه چندی شاد
حشمت الملک از خرم دیده
شده روان و بر دوفج
الله الله بخت ظالم از چه روی
را که هست بختی با کور کار

حاج خود محمد آید آن کجاست مهر تفرقان حاکم بنظر بطریق درویش

در طریق اطراق کردم چرخ روی خضری	تن ز سر ماکشته زردان دل کبابی
ناگهان از بهر خان حکمران سزودار	تو بچرخ در آید ز ماموران ری
که در گردش نشسته از بهین و ز بس	بر شال و خزان نقش بر گرد جیدی
این یک گفتار دور و اندک گفتار	آن یک گفتار نای و این در گفتار
خان حاکم هر زمان میگفت با آن	فرخ بزم از حکومت بهره بخشیدی
جای آن دارد که روی از طوس می	لیک ترسم تو سن بچشم نه ناکامی
کرد کارش سون شد از چرخ زودا	در چنین شهر سر باشد آسمان دی

در کنگره کدشتی برضه معبود بر آید بخت مریم

کر ملک را لغت ش معک ش	شخصان باز دلا که دلاله شود
سر مد شرق و ترک خرج از دوازده	که منظم از حاق و چوب از دلا شود
پایه آنس که پست از روز است	از زشت برضه معهود که عالم شود
ای جوانین هر زمان بیا بیخبر آید	کاین چنین با هر یک هر روز در عالم شود
ننگ ازین بدتر و بعد از خردان	بر شمایک هرگز گشت سون که شود

بخت پر نغمه زرد در دایه کلویه نهمان او کشته اندوه

کوس بیداد کوفت اندر طوس	حکم نوش و دان بن بخت
بسکه ز چوب و گردان مجوس	نقد را بسخت ز آتش ظلم
بر مسلمان و در منور و مجوس	طعش بود بر تر از قحطی
بگیدم عیب کرده بر طوس	گفتم این مرض صیت و آداب
که شوم با عیش و نوس	منم که ز زند خاشاک شهم
خواجده پیاس و خواجه شغفوس	خاصه در منطقه ام شرک استند
ز دل یک دوز و صورت منوس	الغرض زو که ولایت را
نگشته سخت بید ریخ و فوس	چون بگردید از اله زندگی گفت
پدرش منجور بد دولت روس	آنچه در طوس رید فرزندش

حکیم دلاهم السلیبه در جوی اوزار میرا در سر از خود و من بخت

دل پیروز و دستم صاحبان عدل	میرا خوار دین شهر فرخ منظم
در داکه راز پنهان خوار هر کس	صد بار عرض کردم از کجا چو خند زنی
بار نقد سر کنی درویش منور	نصرت بخت است لاغوشه است

وقت سکندی خوش بنور دولت	آبر تو عرضه دار در احوال ملک دار
اب فرشته گفتا کامرنگ کامر	شاید به باز چنیم دیدار آشنای
یا بوی آبدار کوزیه و باو گفت	ای حکمران صطبر معذور دار
په جبر بمانده مهر و جو بمانده است	با دوستان مروست بادشاه دار
کند ز خاک صطبر خوار از کجالت	این کیا هستی قارون کنگه دار
از جیره و موابج قدر بدین	نیک بجای یار دارن فرصت شمار
اندک کوشش تو نصیب نمودم آید	کرتومی پسندی تغییر ده غدار
ز شتر ز بخت فر و شش کفخی	تا در دفاق و مهرت کرد دیوار

مجموعه اش در آخر قطعه ثبت است

روز کار است که ارباب مهر خط است	کردهش چرخ کجایم دل هر پیر است
بنو این پند حکیمان و شاهان	که بزرگ خردمند به در کج ز است
شرم کیسینه خویش ستانهای	کز خدن سلسله ام نام و خدمت است
از وزیر دول رجه فوس و دریغ	در بان فضا و فطنت خرد و پیر است
لوت دروای کمال دهر از روی	لیک یک رشته خوره مراد و کهر است

صم و کلین دوق در خود و سرم	با وزیر است و خواران زارش است
لیک بهر پیر ابله به اختر او	خو پسندی دوق حجت صفت است
بعادت همه جا شوره به نام پدر	پیشش بزرگان بخت است
کر چه نیکو بود معج بهر دم پیر	این نشانیست دانا دل صانع است
این از ان روی بگفتم به دانه	خوب به خوب و بد را بهر اختر است
خدا مان حرم طوس شایسته	نایب التولیه دیوانه و بی حرات

بجمله که از کج صرافان گفته شده

کون بچه طرف چند سخر استی	دلخواه دل آشوب همه کج استی
مانی یکی حق بتور در تو	نشانده یکی دونه حقیق غیر استی
یا خرم کافور در یک نقطه شکوف	افاده میان تو بوجه حسن استی
در مجلس عشق چو وصف توانی	چار همه را از لب طراز استی
کلان زرد سیر قون کون زلفه	سیم و زر بسیار ترا در کف استی
په در هم و دنیا کس از تو خور	کر زاده مغر و پسر ذوالین استی
کیش کرم تنک در آن خور	بر جان منت تا بقیامت نه استی

لیکن بنود زهر فرستم نهایت
هر چند ترانقه دل چون عجمی
تر شتریم تا بفکر گریخت از جگر
در بجز تو همواره تنم ممتحنی

در صفت سربین هوش گفته شده است

بعد اندر همه عالم اگر گفتم
بت دلکش بکار شوخ
سربین دوست ز صاف و صوف
لکه زین و بر سیمین و دل
شاپ هی زنده بر کون و کوب
همه خوابان ظریف هستند و لا
و له بخودک سیمین گذرا
نشینه چون زهر درون جام
چو برخیزد که روی دارد حکام
مکن از کادش ایدال تغافل
ندیم اینجا کون مرغ عالم
بناشته بسج کون آن بکشم
در دارد بهتر از قوس قمر کون
تو کون آینه بسته است بر کف
و له منش پرند شو شتر کون
که را باشد ز خوابان بقدر کف
بود اندر قفاش آن مختصر کون
رسق پارسند تا اگر گفتم
چو زینق از دوش در پیکر کون
تو کون نه سر و زورده شمر گفتم
چو نیز از عرق دوات ترکون
اگر چه دیده ام بخت و مر گفتم

ز آتش شدن کس اخطار است
بکرم ملک بر شنج و بر شرب
حقیقت که بخوابم از سر برادر
بتان به پدر مادر به نهد
چو عاشق را بهمانه بخوابد
بعد در پشت لور و نقی جوافع
بکایک را کند از خوش نشود
بان صاف و پاک به کمر نیست
شود آباد این کشور که در روی
برای سادگان فاضله در آینه
چو به ریشیه اینجا بیا
به پیش نیزه ماسینه چکان
اگر خوابید خیز از خود به سپینه
الاهی شتر ز جگر کون هوش
و لیکن هست ریش جعفر گفتم
بعد شسته اندر هر هر کون
بعد اندر حضور هم به ضرر کون
در هوش را بعد مادر پدر گفتم
بخوان اندر که دارد با خور کون
که دارد هوش فرخنده گفتم
اگر خوابیده از و سید صد کون
بکین دیده ام فرخنده گفتم
بجولان است در هر یک کون
بعد خج کال سیم و کال زخم
که دارد این چنین با کون
بباید از زهره یار سپهر گفتم
بپوشینه از لاله زار کون
کلمه اندر جهان اینک گفتم

تخت غم نداشت کردگار
کیش از او فروکش برادر کون

در هیچ روق و هوش که نماند شواشته در عالم

ای برادر عهد است نم از دست	خوب رلام است بر دیکدم از دست
زن بگیرد جهان فطرت خوب است	دفعه کودک هر چشم از دست
علم نصرت دفع است از عهد است	در نزد سپه کون علم از دست
جز دمی نیست جهان با ده سحر است	که تو مرد در هر سحر جبه دم از دست
هیچ روق ز خط هوش کون فنی	بستان از ملک و از قلم از دست
ملحفی کار پسندیده خوب است	اجر تشایچه رسیدش و کم از دست
شتر و لار په اهو همه روقی	تا مهیات و دست قلم از دست

در صفت عشوق تیر بر بغیر تیر است

تجی دارم کتی دارد بن صفت	ز هر قشدا و در شست بستم
بجو کونش چو کان ز زهر بران	ز چشم کور گیر همیشه بیم
نوی بارید دارد تو کون کون	در کاه و در بار و در زیرو کاه بر نواز
بغیر از دهنی حشیش در دایم برید	خود از بیایه شیر است از دندان

هم او ترک است هم بد خو چو می نوشد	دیرای کت درین ریزه باغ غره
سپوزیم شی روی بد او در روی	در همچون صرغ باید سحر کردید در عالم
و کرایه ز خنیز پرد این تشبیه را	با و کوشید تخم شتر را در سر را در غم

در هیچ شخصه کلاه بهار بر سر نهاده بهشت

سیر از نرینه ای یکدون ابله تو بد	در بعضی و میولا چو کشت کشت
په کون سیرت کرد و دم کوی کوی	عیب زندان کون از یاد کینه
کمن از دادن کون شش و ایراد	در کناه و کرب بر تو نخواهند نوشت
تیر از به زرخنها ی رلیک تو جو	نه می کر کمنه فهم خن کور و شست
تو کلو انیکه مخوانید مر از ان خوار	فلک قدرت زار از نام تو بخت
چند بنده ی که اندر په بد گفتن	هر کس آن در د کار و کشت
شتر کربد در کون زن به حیان	بکسر از کوی خرابات رندت

در صفت دوستی محرم گفته شد

باقا و قلی خریه را	چند با هم ز پت جرم کشند
بخیان چو فرامی ز غمت	آه از دل خویر کشند

بر کبوتر تو بر سر هم	دبیم دشنه و شش پیکشته
سبزه خط ترا چرخ مکرنه	هجو لایم علف عرکشته
رختی ده تو بآن خسته دلان	تا غمت را در او پیر سرکشته

در گویش که در نمکدان بهای غیر گفته شده است

سال گذشته بچشم خفا داشتند	تنبه گفت بآن فوضی درود که
در حضورش خواندم و در مهرش	آفریم گفت از دانه و خوش که
داشتم انیه کز الطاف دستور علوم	صفت وزیر رسید بهر خردگان که
به رزم مهال بفرستاده بر جی صله	فیت یک کون خورده نیر در کرمی
خان منش نشانی از پادشاه پشمال	کز نهر مندی است خیمه جاذبه فخری
آن صله و پس فرستادم بدو و دادم	ایشه معروف افق ز کماله نوری
خود قد رفته را از پیر نشانی	با وجود آنکه از جنت سجای اندکی
از چنین خست که دادی خرج براه	جای آن در درج حشمت دبیم کی

در معنی ذی
خواستیم گویم بهایت لیک گویم این
جادوان باد بکوت کیران رود

مراسمی است در صید که میسر دارد	و لستن دو صد شتابان صید دارد
ز کاه و جو یکدم میخورد صد فرزند	نمیدانم مرض یا شتابان این جانور دارد
نماد و هیچ دندان میخورد کاه و نعل	که خشکیده مرکب کبریا اندر جگر دارد
بر افکند از جهان نام و نشان کاه و نعل	بکاه کشتن و خوشه پروین نظر دارد
ز سال عمر او وزیر رسیدم در خطی	هزار و پانصدم گفت و لیکم شیر دارد
عطف گفتم در رخ خدیویم آگاه از وجود	که بی اخلاق شعور ز صفت عالم دارد
اگر بهتر بی تیار جگر در درازش	ز کله زخمیاش کرک در جگر رعد دارد
بسی گرم او قاده در برافش فتن	در اندر استخوان دهان کرمان دارد
چنان لاف میخورد این مرده یکدم صفا	بنا بر عجبش میتوان از جگر بردارد
ز منستان آمد و سرا و برافش	اگر این لاشه مرکب بر جگر بردارد

در صفت بی که جلد به میرزا خسته اند و نه نفیست

شکر که شکر داده فرخنده لقا	کرد بهر شجاعی خود امر و عطا
اچنان تند و دوخت بی خوب	در بیکم رهو تا بل آب بقا
کرد تمام آینه سرین بند کف	خشت سوچرب از خسته سر کف

مست از مستی از شیرین بخت	نوع در دست از خمر و تبه خا
گاه خج کلک بار سحر جان بر که	گاه خج کلک بخت بر فوق سما
ایغزل که چرا گاه توجه است	ای بوسینه تو محبت و با خا
ایک در بخت تیار تو بجه بخون	ایک در ملک دست زلف برده
خواهم از بر سر نه براق حرم	هم به ناسان ز جود و جو با صبا
تاب دی و تن است نه دال منه	دید روشن کنم از بار که شیر خدا

در صفت شراب که در خمر و تبه خا

در خمر و تبه خا در دال با یک	خوش نه کنه در دال و شیم
که با در خمر و تبه خا در دال	چون برک زرد گشت با در دال
زین با هر که نوش کنه کنه	با صد هزار در دال کنه کنه
از خمر و تبه خا در دال	باشد طرب و در دال صاف
برک صبح بکنه از دال تبه خا	شمس بکشد از دال خج کلک
بر رسم هدیه هر خا با کاه	که رویش نمانده به در دال
از که در خمر و تبه خا در دال	غیر و صبح با در دال با خمر و تبه خا

ناله ناله بر سر از دال با کاه

دشت از دال با کاه	اندین ملک شخص محشی
بود پیوسته خاطر او شد	بر رخ سادگان بیم برین
رخ چو کلک ز دال با کاه	پیر ماه منظر بر بودش
پیر لوب عظمیه ا د	اسیجیکر دال با کاه
میدهد کون ز بهر کیر باد	چون پدر دید نازنین خفش
کاشی ن عیش کس نداد دال	به رش از است محشی
کون و کس شمشیر زنگ دال	رخت بروی هم در غم
کرد غرور و تبه خا در دال	هر که نه اجماع طبع شعری
شعر نادر و لیک هیچ نداد	مردک محشم شنید تمام
بر کشیدند ناله و فریاد	جگر را بوخت دل زین غم
شبه دمانده او مدینه و زاد	عاقبت شتر مرغ خج کلک

باید در صفت شراب
بر عهد از دال

پای دل در میان نهاد و
شده عرو سر شمشیر مادا

ای بقیه دال با کاه
پای دل در میان نهاد و

قاعده زرتشتی که در کتاب اوردیده است حکم عین الکتاب و در کتب دیگر

اشبه بتلای پنج قمار	چند باشی ز با حق بکار
علم شطرنج پیشه حکمت	بازی او طریقۀ ادب است
بدون زرد آمد طاعت	دل تو از غیر رو بوس است
بازر سانس که چه نکوست	اوستا در نقش مایه اوست
کعبه باز است کار پیه	کس از خیر در زمانه ندید
سخت باز است کار بوی	گر بدو مایلند خلق بسی
صرف نبود بعب لاسکی	الف ز نهار همیکه گفنی
قاب باز است پیشه پشیم	شغل او باش بزین و پهل
روز باز در وسط جفت ایمر	عادت کو در است از آن کرد
پند غم بشنود ترا هوش است	و کور را بطعم خج خوش است
هم مهارت و نایت بجای	هم زرت پیشتر شود ز نایب
پیش ازین چند کاه از ایران	شد غیر بر بوس و روان
هم خردمند و هم زبان آور	پیکر از آنکه بجهت نهر

از کوفته سرشته او در تن	عاق و خوش پان و خوش
نام انور خجسته بی محمود	صدا زایش خرد لبود
الغرض انفیر و انشمنه	که خرد داده بود او را پند
انچه رسم غارت است پند	رفت و انجام داد و برگرد
بهر هر صنف خلق خورد و کرد	تخته آورد و انفیر ترک
از برادر مقارین دیار	نیز آورد تخته آن آشپار
بازی دلپیر و مستحسن	که طرانت آتش خواند از پیش
لیک این لعب لکش نیکو	شد بلفظ عوالم ترم تو
شرح دین طرفه باز همیده	بشنود ز غم اگر بخوار کرد
نقش این باز است نوشته راه	سی و یک با چهار و چهارده
بهتر از چارده است نقش چهار	خاصه دو دو و یکم اهل حق
چارده سپردن سی تا پست	هر که اول خجسته ای و لای
سی و یک راتم جو نامش	که برنده چو شدند شمش
خال از سی و یک هزار و شصت	سخت مرد در حریف و دشمن

خوشترین نقش صورت خال
 زانکه تک خال را حور مانند
 خال صورت ده است یکم پیش
 از روتن تا چهارنه شش و هفت
 پیش ازین جنک و مغلله دارد
 فیه و هم شرح بازی دوشا
 دستی از کجبه بی سخت
 در هر که اوقه تک خال
 آنکه زور ورق نشسته نبرد
 بعد قیمت کنه نکواندیش
 آنکه اول ندیده برده توب
 توب دیگر بدوزند ناچار
 خال اگر هیچ خواب کنه
 خالت از چاره چو آید پیش
 که برنده از و نکومال است
 کاه یک کاه یازده خوانند
 چه زمر در حریف و چه از خویش
 میتوان سوی باز را رفت
 مرد بد نقش با حقن کرد
 تا شوی آگه از ترم زونا
 قتمش کنه ورق درق برت
 مرد بخشنده اوست در همه حال
 که ورق را ندیده توب نبرد
 دود بد بر حریف و دوز خویش
 دود ورق را چو دید آید خوب
 هست آنگاه در ورق مختار
 ورنه اندر ورق شتاب کنه
 هم ورق می بخواد ایدارش

نقش از چاره چو کنه شد
 از قسم ورق بخواهد باز
 چون شو چاره زندگیت
 پیش اگر شد ز چاره حالت
 بستن از حریف خویش ورق
 خود پای ترم رسی ناچار
 کر نه پای ترم شدت صدر
 در ورق خوانستن کنه شتاب
 چون تو خبیدی ای بیکری قمار
 با همان دو ورق کرت ز توب
 خال و چاره و یا چار است
 فکر جنای اند که بفیضه
 که ورق بر کشیده و توب نخت
 راه و رسم ترم زدن این است
 کمارت از بهر بیم چون ز شد
 تا که با چاره ده شو باز
 پس بجنبه سجات مطلوب
 سوخته از و نقش اقبال
 تا ز نقش بیم بر تو سبق
 چون رسیدی ی توب و بیم
 بازی گشت اند که مشق
 چون رسیدی به سی توب
 شود آنکه حریف تو بیدار
 بیقین داند نقشش آید خوب
 یا که پای ترم پدیدار است
 پس از آن توب خضم را تویم
 بجه از توب دور و خلاص
 که مقدمه نزل تحسین است

در سر گردید افزون چرخ غزل آیدیم
 کیش دیگر توقف گشت از بهر صبح
 لیتیر کردید پیدار در مزاج و سحر کرد
 تب برید و روی نهاده ایم در هر
 میزرای کُنده اند در کوار کز کج
 تا که به بد شتر را و ناز بر لب
 کرد نقدش نیاز بر لب کف در خون
 شورت کردیم از در رقص و چرخ
 کیشی دادیم کم اندر لم آباد خراب
 اندر آن راه در از از بر و بار
 حاکم و چهلج انجی بیا در حضور
 از برای زهر گشت سحر ادا از ناز
 اشکار گشت در دیار آن بزرگان
 روده جودند آنچه نقد و خورده ایم

تابش از زدن ما لیدیم و زاریدیم
 صبح بعد از خوردن چاه ناریدیم
 بیت قاضی پلایه درین ارجاریم
 درفش فویه بسی تپو شکاریدیم
 از کفایتش ضعیف افتخاریدیم
 پیضه اش بگرفته و محکم فشاریدیم
 بدره دینار را و راجه شماریدیم
 گفت به حیث کینه استخاریدیم
 صبحم از بهر و ز سر ما فراریدیم
 تا خوب به خج مجنون نزاریدیم
 پشت کوشش را ز دور هر فراریدیم
 سوی صحرای رفته و یک نظاریدیم
 خشم خود بهم با نهادیم
 ثبت هر یک سو بوج دل نزاریدیم

تا تعجب کم گننه انکه خدایان غر
 پس بگردان رفته و در خانه جبر
 در تمام لصله یک کف زین خانه
 و عده در چند راه را زحمت اختیار
 در شب مهلا از سخت بر ما خوش
 از برای بگشت شهر از سر بوبک
 هم تم در برج عقرب بجهت شمع
 کتبه بر چون خدای کرده و بر کبان
 در حسین آباد دکنده شب معان
 نامه از شهر کلتن در شان بوشه
 کیشی هم در بولک غار کردیم بار
 با وجه انکه یکم در دایات خلصه
 شهر خج وارد شدیم و دین
 این قضیه نهیب گفتیم تا هر

یک این از خوش در هر جا کاریدیم
 میمان گشتیم و اسب از زشاریدیم
 بند هر جا از قون از انداره کاریدیم
 چکران را از زین رقص شاییدیم
 ز انکه بشناده فروین تمایزیدیم
 خواسته تقویم و محنت اختیاریدیم
 از بهر کوهان بیزدان زیناریدیم
 زین نهال سیم و بر شرفیدیم
 شام او بهر جبهه خفا نثاریدیم
 خج فرود خواندیم در رخت سواریدیم
 می نیاوردند اسب کوناریدیم
 کون از طلق و حواله فشاریدیم
 هر دوسه قافه ریش هر دریدیم
 می نیاوردند اسب نازیدیم

در کسوف و کسوف یا در زمان در فغان ناز

ز آن آتش تر که سرخ چرخ نیست	آتش خورشید و قوت نیست
به ای اکرم پیاله ای نه	میثک کویم و کلد درین نیست

در بخت کردن زن و بخت بخت گیر

ایا به چین که در معنی سفت	چون غنچه ز روز و شب سفت
صد گفته بوج اگر چه از اول است	سر ز در تو لیک آخرش سفت

در صفت بعضی نوان ماه دی است

رسمبران که همچو حورید همه	باناز و کرشمه و خورید همه
از زهره گویید در حسن و جمال	صد حیف ز شتر بر درید همه

در دستور العذر امر و باران است

اطفال همیشه مفت میباید کرد	از می بچیه و خفت میباید کرد
این خایه و پشت که میگزید	با خایه بچیه جفت میباید کرد

در نصیحت کردن بغرب است

روانش می بجا مدد دل برن	از دودش طغنه بر فوق برن
-------------------------	-------------------------

آمنت جفله را بر زمی نحوی	بشنو تو شتر برود جوی
--------------------------	----------------------

بخت عشق و آید عاشق ملاذ غایت بر کنه

در وقت سخن نصنم شکر خند	آید سوی بستم بر لعل چو کند
خند را بر نرزه گیرم افکنده	کفتا که شد آفتاب یک نرزه

بخت زردشت نامر گفته است

زردشت که شترت خواره	از آب بقا ده لعل میخواره
شعقت فرغ بخند زندان	یک نرزه کون ز کون صد نرزه

بخت طغنه و نه برین گفته است

ایا ده پیر لعلیت خند	چه ز خفت دل مغز زندان
آخر دوسه سیر بهر ماهم نفوذ	زان دهنه در بر قاره زندان

در کسوف و کسوف یا در فغان ناز

منش نشانی از تو گفایت کنم	وزدادن تو بکس گفایت کنم
نامردم اگر چو کیر صد لوله بخور	پرداخته و بریر خفایت کنم

منشی پیری که درش تسکیم	غریبه و نازش از پدر تعلیم
صد غمزه کند چو بوسه از روی طعنه	لیکن بکه دادن کون تسکیم

بجهت یکا در بچه بر زبان سیمین برین است

با آن پیر سیمبر با زاری	گفتم شمع لبه نه در دل زاری
آخر ما هم رشتنهای توایم	ایکون تو همچو دهنه پروری

بجهت بچه مکاری عرب گفته شده

سکاری مرغ فدا در حالت کرم	دل بسته گفته و جالت کرم
با آنکه لکدن است و بد و چو	ای بچه عرب فدا در حالت کرم

وله نصیحت بجهت مکاری است

مکاری اگر کوش برادر برادر	باید در ته بوسه زیار برادر
فرمید هم آنچه دارم اندر تو	کر یکد و قدم غم سوار برادر

بجهت دادرش گفته شده

کر با که خور چون برادر چو نوی	در چرس کش چو مرده در کور نوی
ترباک خور ضعیف چو نوی	دلاور بیابش رشت پور نوی

زاد روی کتور از کلر بشکفته	حالم شده خیز فتنه
ای بچه جوهر رسان روی لطف	چون کوه شجر غرا مانسته

بجهت جودون عفت و که لاله در ترشت

تا جده خفا غمگس شکسته	بازار کویان چکد شکسته
بشکن لاله عیب این کود	کوشیه صد نه در دل شکسته

بجهت شیخ احمد ان ندیم عبدالباق میرزا محمد

شیخ هدایه آنکه قوت	دارد بخت او بر شتات
تا ضایع بکون او فرو کردم کمر	از غایت حرص گفته این لاله

در تعریف کون هوش مادر حبیب

کون هوش ای برادر بخت	خوش بپزده اش نازکی و لعل دارد
بیشتر روی فشردم لذت بسیار	از غش یکدزه خوردم دیدم

مختصر است از شعر مطایبه حاج میرزا محمد کیه از آقایان محبت
مستبعد متعنه شد راقمه خدن بن خدن خدن خدن ۱۲۹۹

1831
1/2